



| | |
|---|---|
| یا رب تو نجات زین جهانم ببری | جز با لایان به ترک جانم نبری |
| جاروب ره تو از محاسن کردم | تا در دوزخ موکشانم نبری |

| | |
|---|---|
| بیچاره‌ایم و بارگی بیچاره‌ایم | سرگشته و افتاده به ره می‌آیم |
| ای پاک ز آلودگیم پاکی ده | کالوده به انواع گنه می‌آیم |

| | |
|---|---|
| گر من ز گنه توبه کنم بسیاری | تا تو ندهی توبه نخیزد کاری |
| از سنگم و بدم مسلمان توام | از کافر نعمتم به همان کیمیاری |

| | |
|---|---|
| نه در بتری نه در بهی می‌میرم | نه معتقدی و نه منتهی بی‌گرم |
| در من نگر ای مرد و جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می‌گیرم |

## باب دوم در نعت رسول علیه السلام

| | |
|---|---|
| دنیا جهت مصطفی گر هیچ اگر ننمود | تا از سر شوق عشق زنده نبود |
| سلطان دو کون بنده خاص حق است | از بنده که خوبتر از و بنده نبود |

۱۱ صدری که هر آنچه بود او بود — مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود

۱۲ آنجا که میان آب و گل بود آدم — در عالم جان و دل پیمبر او بود

۱۳ صدری که ز هر دو کون مشغول بود — در حضرت حق غرقه بخوشنودی بود

۱۴ با این همه جاه و قدر که گفت او را — از جمله تفاخرش بدرویشی بود

۱۵ زان پیش که خیمه افلاک زدند — وین خیمه بگرد توده خاک زدند

۱۶ در عالم جان برابرش بنشستند — بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

هم رتبت عالی تو را رسانا کس — هم مایه افسر بنشینی از لولاک

۱۸ خوش کرد اجابت تو دعای گوهر پاک — لولاک لما خلقت الا افلاک

۱۹ آن حسن که در پرده غیبست نهان — وز پرتو اوست حسن در هر دو جهان

۲۰ یکذره اگر شود از آن حسن عیان — ظاهر گردد صد آفتاب یکجا ن

روشن

۲۱ روشن نظر لقد رای ربی توئی — مصداق تنزه نشان پاکست توئی

۲۲ زمان ده ملک ابیاک تو توئی — هم دامن علوت ذناکر توئی

۲۳ بر درگه حق گر آستان عز کرست — وز عالم قدس این مجالس که مراست

۲۴ خفاکه نیاف سبح پیمبر حق — این منزلت و مقام و معجز که تراست

۲۵ ای رحمت عالمین گناه از ماست — عصیان از ما چنانکه رحمت از تست

۲۶ لطفی بکن و روی بگردان از ما — چون شیمنی عاصیان امت تست

۲۷ از امت تو اگر مطیعی نبود — بر پشتی چون توئی نبی نبود

۲۸ شاید که ز بیم معصیت غمگین بود — از راگه بحق چون تو شفیعی نبود

۲۹ چون هست شفیع چون تو صاحب خبری — کس را نبود در همه آفاق غمی

۳۰ گر رنجه کنی ز سر لطفی قدمی — کار همه عاصیان بسازی بدمی

هدیه که الاس

۲

تا مست ز انگشت تو شد زاهیها — می بشکافد ماه فلک سر ماهی

تا روز قیامت که در اندازد پای — دستش گیرد چو بو سعید عشق خواهی

## باب سیوم در نصیحت صحابه

هم جار کهر جاکه در بان تواند — هم تخت فلک جلوه ایوان تواند

جا نهایی جهانبانان دران جز خواص — اجرا خور پاسبان دیوان تواند

## ایضاً له

صدری که بصدق صدر ثقلین او بود — در شرع نخست قرة العینین او بود

با خواجه کاینات در خلوت خاص — خود میگوید که ثانی اثنین او بود

## وله ایضاً

ان شیر دوی که شرع ازو نام گرفت — دیوار مجلس جهان بنظام گرفت

از هیبت او زلزله در فلک افتاد — وز ذره او ولوله آرام گرفت

## ایضاً علیه الرحمة

ای آنکه حیا و حلم قانون تو بود — قرآن بتمام قرب مقرون تو بود

خون تو سبز و صبغة الله از آنکه — صباغ صبغة الله از خون تو بود

## وله فی المعفرة

سری که بنور شد از تو نهان — امید ... بدو درمان دار

نگاه ز جان آینه ساز و مدام — آن آینه در برابر جانان دار

از پرده خود برون روی عشق جهان است — ز پیر که برون پرده کرد همه کجاست

در پرده گر شد دوئی اگر رو داست — در پرده دل شیر گردانست جاست

سر جان که در حق همانی افتادست — در عالم بی نهایتی افتادست

هر روح که هم والایی افتادست — در هر دو جهان عنایتی افتادست

آنجا که فروغ عالم جان است — خورشید و قمر را اثری زان شیخ است

در عالم جان چو قیاس خود آن — طاوس فلک را مگس خوان آن

چون آینه پشت و رو یکسانست — هم این باشد هم آن این آنست

امروز جهان بکمال جانت در چشم — فردا چه به چشم تو کم شود در جاست

سرّ ازل که سر پردهٔ جان تو شود
آنست که نقد جاودان تو شود
تا دارد و جسمی صفت زان تو نیست
هرگز که یقین گشت آن تو شود

تن از پی کار خویش سرگردان گشت
جان بر سر راه منتظر فرمان گشت
رازی که بسی پیش وا دادن تو
دریا دریا در اندرون جان گشت

## باب یازدهم در آنکه شیوه رمز نتوان گفت و نتوان شناخت

تا مرغ دلم شیوهٔ اسرار شناخت
در سوز روش قاعدهٔ کار شناخت
هر روز هزار ساله ره در هو در رفت
تا در پس پردهٔ خویش را باز شناخت

معنی داری که جان تو دانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال
کوری خود از آن توانی دیدن

هر گه که تو طالب گهر خواهی بود
با کوه چو سنگ در کمر خواهی بود
هر چند که دیده تیزتر خواهی یافت
زین نقطه که کورتر خواهی بود

از نقط

زان نقطه که کیمیای دولت است
بگذر ز جهان که هیچ آن در جان است
خواهی که توان نقطه بدانی بر بین
اول سخن بدان که نتوان دانست

قومی ز محال غرق خون افتادند
قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچ کس آگه نیست
هر یک به رهی دگر برون افتادند

جانهاست ز بران جهان انبار زده
تنهاست برین پرده و دیوار زده
تا چند ز جان و تن دری می باید
هر ذره در این بیک مسمار زده

از ذره و از اندازهٔ ذرات مپرس
یک وقت نکته از ذات و صفات مپرس
قصه چه کنی راز از غصه بسوز
در صنع نگه میکن و از ذات مپرس

در عقل اصول شرع از جان بدر
در شرع فروع از ره امکان بدر
دوری که بشنوی حاجت آید در ا
در عقل نگنجد به پایان بید بر

| | |
|---|---|
| قسمی که ز چرخ برده بودم رشته<br>تا خوابی بود بخت بی‌خوابی بود | کردا تشنه خون جگر داشته<br>ای بیخبر از هر چه خبر داشته |
| تا عالم جهل خود نکردی بخشت<br>ای جاهل که دلم دست نخو نابه خشت | هر اصل که در علم نهی بت در دست<br>در حسرت نایافت نیافت آنچه جست |
| دردا که دلم واقف این اسرار نشد<br>چه غصه بود ورای این درد جهان | جان نیز دمی محرم این اسرار نشد<br>کس چشم فرا گشت این بار نشد |
| عقلم در این واقعه مضطر افتاد<br>گفتم که گشایم این گره در سی سال | هم روح دست رفت و در سر افتاد<br>بود این گره و عقده از دیگر افتاد |
| ای معنی عشق اسم بی‌معنی و بس<br>از گنج نقش چگونه یابی گهری | وز جان شریف جسم بی‌معنی و بس<br>گر گنج نقش طلسم بی‌معنی و بس |

| | |
|---|---|
| جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت<br>سرگشتهٔ عشق شد که در عالم عشق | موی بندانست بسی موی شکافت<br>سررشتهٔ عشق هیچ کس را نیافت |
| دل در پی عشق راز دل پرده بماند<br>هر ساز که ساختم درین فن و هوس من | وان راز جهان که گفت در پرده بماند<br>در کار شکست و کار ناکرده بماند |
| دل بر سر این درد خطرناک بسوخت<br>سی سال درین چراغ روغن کردم | جان بر در دوست روی بر خاک بسوخت<br>یک شعله بزد روغن او پاک بسوخت |
| دل چون سر رشتهٔ این راز نیافت<br>مرغ دل من ز آشیان دور افتاد | جز غصه ز انجام و ز آغاز نیافت<br>ای بس که طپید و آشیان باز نیافت |
| این دل که بسوخت روز و شب در تگ و تاز<br>چندانکه بس برده فرو داد او آز | می‌جوشد و می‌بگرید و میگوید زار<br>دردا که کس شرح آب نمی‌داند باز |

جان.

دل شیوهٔ عشق بگزین یار نیافت
دل خون شد و راه این سوی یار نیافت
سرگشتهٔ عشق شد که در عالم عشق
سررشتهٔ عشق هیچکس باز نیافت

رازی که دل منست سرگشتهٔ آن
از خون دو دیده گشتم آغشتهٔ آن
تا کی بسر سوزن فکرت کاوم
سری که کسی نیافت سررشتهٔ آن

شد رنج دلم فزون چه تدبیر کنم
بگسست مرا ز ره چه تدبیر کنم
آن چیز که وام کرده‌ام زنده کسی
گویند بدان من بدان حکم کنم

از دست شد این تن و توانم چه کنم
در هجر تو ای سوخته جانم چه کنم
دردا که بصد هزار انگشت اجل
نی بگشاید گره چه تدبیر کنم

دل واله عقل مست و جان حیران است
وین کار نه کار دل و عقل و جان است
ای بس که بگفته اند در هر زمانی
بس هیچ نگفته اند ازان کاصل آنست

ای حسرت عزم جگر خواری خویش
سر دم بتو از شوق گرفتاری خویش
همواره ترا ناز و مرا زاری خویش
پیوسته ترا غرور و مرا خواری خویش

ای بی‌خبر از رنج جهانی از تو
نا مانده سالم دل و جانی از تو
گرچه نتوان یافت نشانی از تو
غایب نتوان بود زمانی از تو

گه عیش تو چون قلم پی سر می‌آیم
گاه از بد و نیک تو خبر می‌آیم
با عشق تو دست در کمر می‌آیم
بر بند اری زیر و زبر می‌آیم

جانا ز غم عشق تو سرگردانم
من در طلب تو از میان جانم
گفتی که بسر کس جان کو تا برسی
چون تو بمیان جان ای نتوانم

در درد خودم چو جسم سرگردان کن
در عشق خودم بی سر و بی سامان کن
هرگاه که درمان دلم خواهی کرد
درمان دلم تو درد بی درمان کن

سر با تو بباختم که من مست
در خون نخورم زانکه ده من است
گر ملک دو عالم میسر گردد
پیش تو بهم سر ده من پست

در عشق تو دل واقعه مشکل داشت
در راه تو پای همت از گل داشت
دیگاه چو در بلای عشق تو فتاد
از تو روی برای دل بلای گل داشت

همه ... جهان ترا ای دو دیده دو جهان
من نحو نشسته با تو هم در دو جهان
گر ... ومر او بر باد دهی
یک جو نکنم عشق تو کم در دو جهان

هر روز مرا با تو حسابی دگر است
هر لحظه ترا ناز و عتابی دگر است
بی یاد تو از عشق دل پر خونم
هر دم که بر آورم و جانی دگر است

جانا جانم ز شوق دریای حضور
دری عجب است غرق دریای سرور
گرچه تن من بکار دوست ولی
یک لحظه نه ز خاطر جانم دور



سر در سر سودای تو خواهم کردن
در حجره دل جای تو خواهم کردن
بر گیر ز رخ پرده که در عالم جان
دل غرق تماشای تو خواهم کردن

گر من چو تو بین عاشق و شوریده امی
بودی که ز تو را دمی شنیده امی
در شأن تو در جهان همه دیده امی
بر صد شادی غم تو گزیده امی

با کی بانشینم بسته مستی بی تو
افتاده هشیاری و مستی بی تو
در شادی و غم چون نغمم شادی تو
قارون شده ام بزر پرستی بی تو

دل از غم تو بی سر و پا میدارم
در خلق جهان چشم ارادتم بی
گر نالیدم ز سنگ و پستی بی تو
هر غم که بمن رسد روا میدارم

هرگاه که می خوری چو شمعی برسانی
بر عاشق شهید گرد و شمعی ...
من شهر گردم پس از آن خاطر خرم
تا بو که مرا خانه و روشنی برسانی

جانا همه راه بر زبانم بودی | در هر منزل مژده رسانم بودی
ای جان و دلم گرد تو غایب گشتم | هر جا که بدم در دل و جانم بودی

## باب سی و دوم

دوش آمد و برگشاد صد پرده راز | در پرده دل جلوه گری کرد آغاز
در خندد که ای ز ما مانده تو باز | برخیز ز پیش خانه بر ما بر در آ

دوش آمد و گفت روز و شب مدهوشی | ... ام عطش و دنیا مستی
تا دین نه بینی ز دست درد مدهوشی | آخر همه را هیچ نمی ارزد شی

دوش آمد و گفت چند آواز دهی | من دور نیم تو دوری آغاز دهی
دیوار حجاب ما و بر خاست ز پیش | این خانه و آن کی شود باز دهی

دوش آمد و گفت خنده پنهانی | تو جان و جهان شوی همه جان باشی
هر کو گرفت جهان به جان کرد | گر قطره نباشی همه عمان باشی

دل

دوش آمد و گفت ای درون ما آباش | در خاک نشین و غرق خون ما را باش
برمن منیز تا که ز من هیچ نماند | چون شمع شدم گفت کنون ما را باش

دوش آمد و گفت خانه ما آخر | روشن بکن ای یگانه ما آخر
وقت است که دست از کشش ابرو برای | تا کی گویی فسانه ما آخر

دوش آمد و گفت ای شب زلف سحر من | هرگز نشوی تا تو تو هستی همسر من
من خورشیدم تو سایه بر خاک | تا محو نگردی نشوی محرم من

دوش آمد و گفت گرد تو جلوه کنیم | پیراهن خوبی ز تن دور کنیم
تا تخت میان دل از آن بنهادیم | تا طالب خویش نجوی کنیم

دوش آمد و گفت گر دعوا کرد | خواری طلب و کبر ز سر دور کرد
میدان تو گر سایه منی خوش میباش | هر جا که روم از پی من باز مگرد

۸

دوش آمد و گفت مرغ دل عاجز نیست
در پرده بدارش کی جز او حاجز نیست
چون هر دو جهان بزیر پر دارد دل
پرواز شدنش با شبان هرگز نیست

دوش آمد و گفت بی غم من هیچی
گاهی فلک که از زمین می بر بیچی
ساکن شو و تن فرو ده و بگذار اساس
با سیم همه تحیر چنین می بربیچی

دوش آمد و گفت خویش را دشمن باش
در تیره کی او فتاده روشن باش
از خویش چو خشنود نباشی نفسی
پیوسته چنین ای دیگری با من باش

دوش آمد و گفت در بلا پیوستی
ان لحظه که در چون و چرا پیوستی
گفتم بسکم تا بتو در پیوندم
گفتا که بجز و نیز بلا پیوستی

دوش آمد و گفت روز و شب غمناکی
تا پیوستی بر درهای باکی
و پیوستی که بدامن وصالت برسید
در کردن خاک کن که گشتی خاکی

دوش آمد و گفت در چمن

دوش آمد و گفت در چمن معتکفیم
تن می سوزم و جان بخون مستغنیم
بنشین تو برون که از درون بیرونیم
تا هر چه از دست برون می فکنیم

دوش آمد و صبر از دل درویشم رفت
آرام ز عقل و حکمت اندیشم رفت
چون چهره من بدید بگذشت ز پیش
در خواب شدم گرد خوبی پیشم رفت

دوش آمد و گفت بیتو از بی شب و روز
پیکار چه درجه کاری شب و روز
هرگز بگشایم در تو لیک مران
در حلقه زدن کار ندیدی شب و روز

دوش آمد و گفت اگر وفا خواهی کرد
جان بعشوه زبان شیرین ما خواهی کرد
وین کن که نه صبر داری و نه دل
مسکین تو کرا انتظار ما خواهی کرد

دوش آمد و ره برد دل و جانم در دست
زنار ز زلف بستنم در بست
گفتم که ز زلف و لب گشت بخنده و شم
برخاست بسنگ شکر دهانم در بست

دوش از در دل درآمد آن بینایی
گفتا که چه می‌کنی درین تنهایی
گفتم که ز عشق تو شدم شیدایی
سودای چنین خوش را چه منظور مایی

گفتم که دوش از لطف نشانه است مرا
چون شست شد از شش برآمد دست مرا
چون پیر شدم بچشم کس یار نخواهد
این کار دگر که باز خواهد دست مرا

دوش از بر خویش [illegible] جست
تیغی بکف آورد و برفتم می‌ماخت
چون خون دلم از جگر بیرون ریخت
بر خویشتن زدم تیغ که خون می‌ریخت

دل دوش ز لعل چو شکر [illegible]
جان بیمار زلف چون [illegible]
خورشید سر [illegible] خجل
ستاره ز شب تیره [illegible]

دی دیده شده دل ز ما بگذرد کس
بر خاک چه [illegible] فغان [illegible]
امروز همی آمد و منم دیگر
تا یاد همی کند [illegible] یاد دم [illegible]

دی گفت بکجا شدی چنین می‌باید
از دوست جدا شدی چنین می‌باید
دوش گشتم [illegible]
گفتم که بکجا شدی چنین می‌باید

امشب بر ماست کاورد دختر را
در پرده به جنگ کاورد دختر را
از دیگ کسی کوی [illegible] آتش عود
چون یار بی چنگ کاورد دختر را

دوش آمد و گفت هیچ ازو خوش است
در عشق دم سرد و دل گرم خوش است
گفتم مهربان مرا ز من ای جان تو
گفتا که تو خویش را [illegible]

دوش آمد و گفت ای [illegible] بگرفت
ورکون [illegible] بجان [illegible]
من چون بمرام تو هیچ [illegible] مادا
من آمده و تو جای من بگرفته

چون روی تو در جهان گروی گرا
ای روی تو نیکو سر جان [illegible]
زین موی تو ای موی میان کرده
ای روی تو در روی من [illegible]

## باب سی و سوم در صفت خال تقصیر

بی موی تو نیست موی کس را پیداست
بی روی تو روی دیگران روی و ریاست
بی موی تو ای موی میان مکوی دید
بی روی تو در روی زمین روی کراست

در کوی تو آفتاب منزل گرفت
وز روی تو هر ذره دلی کامل گرفت
از پرتو روی تست گیتی روشن
آن بدعت خورشید ز اول گرفت

ای واقفه عشق تو کاری مشکل
خورشید رخت فتنه جان عاشق دل
هر کو عشقی بدید خورشید رخت
دیوانه بود اگر بماند عاقل

عشقت بهزار پادشاهی ارزد
وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد
از اگر رخی بود بدین زیبایی
انصاف بده که هر چه خواهی ارزد

ای زلف تو صد دام ستم افکنده
جان همه عاشقان به غم افکنده
هر کس که ازین پرده وجودی می یافت
یک پرتو رویت به عدم افکنده





جانا غم عشقت دل و دینم بگداخت
یکذره ز کام و شادیم نگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم بر سر خاک
خود عشق رخت فراز منم نگذاشت

زلف و رخ تو که قصد جان اندازدم
در شب سیه نگار بجان اندازدم
از سایه زلف تو رخت چون منم
گر سایه با آفتاب نگذارندم

ای روی چو آفتاب تو کس سیما
بی باشتی تو نهد روی براه
از روی تو آفتاب را پشت شکست
وز روی تو پشت دست می‌خاید ماه

ای پیش تو ماه و سرو پیکر رهی
با قد چو سرو و با رخ همچو مهی
هر چهره و سرو قد بی‌نسبت دلی
تا بنده تست ماه بر سرو سهی

چون ماه به مقطع آب روی تو بداشت
یکذره ز آفتاب روی تو بداشت
خورشید که جمله جهان روشن ازوست
شد ذره و از آنکه تاب روی تو نداشت

گر پرده ز روی دلستان برگیری
هر پرده که هست از جهان برگیری
چون زنده بکی ز عشق تو ایم
وقت است که این مرده جان برگیری

ای گم شده در حسن تو هر دیده وری
کو بی که به حسن تو ندارد خبری
جز من بنظارهٔ تو می سیم من
گرچه تو نظاره بینکی برد دگری

تا دیده بران عارض گلگون افتاد
چشمم ز سرشک چشمهٔ خون افتاد
هر راز که در پردهٔ دل پنهان بود
با خون جگر ز دیده بیرون افتاد

گر در همه عمر آرزویم بود
از وصل تو در سر هوسیم بود
بی روی بهمچو روی او ان میگریم
تا پیش تو بوس لب رویم بود

ای نرگس دلم عاشیه برد دوش تو شد
جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
بر سیم بناگوش تو چون سلسله خلق
در می نگرد که حلقه در گوش تو شد

ناگه

تا حلقهٔ آن زلف مشوش دیدم
دل را همیانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور
دور از رویت بچشم آتش دیدم

در خوب رخت ماه چو بی نماید
پیدا شده میگاه و بی انتها
از غیرت روی خورشید نماید
پیوسته که ماهتاب می ماید

ای عشق تو پرستن در نیم اید
جز لایق تو کرم پیوستن در نیم اید
چون نیست توتار کی تراب نظم
در تو شکر پیوستن در نیم اید

ای کاستن رخ تو در کمال افتاده
شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید که در زیر زمین دارد ملک
از شرم رخ تو در زوال افتاده

خورشید که جز رخ تو گوشش آورده
گردون که برای پایه گوشش آورده
چون پیش رخ تو لاف نیکویی زده
زان لاف دروغ زرد روییش آورده

ای سرکش سرو از تو صف‌آرایی
تر گشته ز تو تازه عشق رعنایی
در هیچ نگارخانهٔ چین هرگز
صورت نتوان کرد بدین زیبایی

لعلت که برای دل و دین آمده‌ام
گر چون گل و گر چو انگبین آمده‌ایم
گر خوبی ماه آسمان بسیارست
پیش رخ تو فرو زمین آمده‌ام

تا روی چو آفتاب جانان افروخت
از پس جهان پر تنه یابان برفروخت
وز رشک رخش گل بسیار بسوخت
تا بزروزه جمله شهمان بفروخت

گل را چمن گونهٔ رخسار تو هست
مه را سخن لعل شکربار تو نیست
خورشید جهان فروز را یک عشت
در هیچ طریق تاب رخسار تو نیست

عشق رخ تو که کیمیای خطرست
از بیم چو او دو کون زیر و زبرست
چون پیر بجز از تو که مرد دگرست
مردم رخ عشق از رخت تازه‌ترست

گاهی

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم
گاهی ز کمین‌گاه کلاهت ترسم
گفتی پنهان بر تو آیم که شب
از روشنی روی چو ماهت ترسم

گوهر که ز لب ترا ندیم افتاد
سر بر خط سبز تو نسیم افتاد
آفاق ز روی تست روشن همه روز
خورشید به پایه عظیم افتاد

ماهی که ز رخ بکیسه مویم ننمود
را ایی ره دراه سر کویم ننمود
صد معنی بکر در صفات روی تست
چون روی نماید ز چه رویم ننمود

آن ماه که سجده برد انجم او را
تا کرد دل از دیده خود گم او را
از پس که گریست دیده از فرقت او
از دیده بشد صورت مردم او را

زان لعل لبش شکرستان می‌نکنم
بی ماه رخش چو جان جان می‌نکنم
گویند جهان برخ او باید دید
گر پیش ز بدر رخش جهان می‌نکنم

بگشاده رخ و بسته قبا می‌آئی / زیبست بناز از چه را می‌آید
می‌آید و در بوستان بو کل می‌خندد / از بی بستوان کرد مرا می‌آید

آن روز که روی دلستان نتوان دید / از بینایی نام و نشان نتوان دید
او فردم چشم است که جان می‌رود / سنگ نیست که بعد ازین جهان نتوان دید

اول که به پیش چشم بستن جانم داد / صد وعده وصل گاه و بیگاهم داد
وانگه در حسیان دو نرگس ساخت / بیمی که تراد عشق کج خواهم داد

زلف تو که بود دار و روی ترا / جز دیدن او نبود رویی همه را
سوی تو زسر کشش بر کند مرا / کاو بحثته بود دل مویی همه را

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند / بر بر خط تو چو پای در قیر بماند
مسکین سر زلف تو دل ما برده / مارا جگر سوخته تو فرو ماند

جان

جانا ز همه جهان شستم بر تو / وز دوست سر زلف دستم بر سر
دریاب کن و ببین که چشم بر در / سر بازان را چو دیده چشم در خور

تا در خم زلفت خم و چین افکندی / برما بعتاب غمزه برین افکندی
با تو جنشی زلف تو می‌گفتم / در چشم شدی و در زمین افکندی

زلف تو که چون مشک بهر سوی افتاد / بی مهر از آنست که هندوی افتاد
زان گشت چنین مسکین که رعایت / از پس که شتاب کرده بر روی افتاد

دل گفت ره زلف تو چون تو تابی / چون دید که گشت همزبانش را بی
وز زلف تو مبرقت و تیزآبی مکی / یارب چه دراز و پریشان را بی

شب نیست که بی تو جان بلب می‌نرسید / روزی نه که در غصه شب می‌نرسید
زلف تو چنین دراز و من در عجبم / تا دست بدو از چه سبب می‌نرسد

در زلف اگر چه جایگاهی سازی
با این دل سرگشته نمی‌پردازی
با تو سخن زلف تو می‌نتوان گفت
زیرا که ورا در پس پشت اندازی

زان خط که بگرد شکر آوردی تو
خون دلم از قفای خود خوردی تو
گفتم که مگر دلبری ای زلف کج
دیدی که بنا بسی بر یخ کردی تو

بویی که ز زلف مشکبوی تو رسد
دل در طلبش پی به سر کوی تو رسد
آن زلف دراز تو بلای سیه است
ترسم که بباید که بر روی تو رسد

چون گشت دل من از سر زلف تو سست
هرگز بدارم ز سر زلف تو دست
گفتی سر زلف من کرا خواهد بود
وایی که سر زلف تو دارم پیوست

در عشق رخت چون رخ تو شمع بسوخت
قربان تو گردم که چه خونریز انگیخت
بردی دل من زلف و به بندش کردی
زانست که یک لحظه سر خود نگریخت

گر لعل لب

گر لعل لب تو در هوا رم داد
زلف تو پریشانی بسیارم داد
با لعل لب تو کار من چون زر بود
زلف تو ستیزه تاب در کارم داد

پایی که گره عهد وفا باید بست
زنارم از آن زلف دوتا باید بست
چون کار من از زلف دوتا بگشاید
دل در سر زلف تو چرا باید بست

هر روز ز سر زلف تو کاری بنهدم
در حلقهٔ خویشش باز کاری بنهدم
چشم تو که خار مژه هر جان میکند
هر لحظه ز مژگان تو خاری بنهدم

علت بصواب هیچ کس دم نزند
وانگه شکری با همه عالم نزند
وین نادره تر که چشم تو از سر خشم
صد تیر زند که چشم بر هم نزند

چشم سیهت که جمله فتنه آفاقست
جانم ز میان دل بدان مشتاقست
ابروی تو ریخت آب رویم بر خاک
کابروی تو پیوسته بخوبی طاقست

با ابروی طاق تو که ناز افتاد / تیر مژه جفت او سرافراز افتاد
در من نگر و گره بر ابرو منه آن / کز ابرویت گره بر من کار افتاد

زلف تو بهم در اوفتاد عجبست / که سرکش و کار پس نهاده عجبست
جانا مژه منت در کار مدام / تیر مژه تو آب داده عجبست
آب

از زلف شکن بر شکنت می ترسم / وز نرگس مست پر فتنت می ترسم
من می خواهم که راه گیرم در پیش / از غمزهٔ خنجر کشیت می ترسم

گر عفو کنی بلطف جرمی که مراست / از سان که چه وجود برخواهم خاست
با قد تو راست بود هر چه که / با ابروی تیغ کج نمی آید راست

از زلف تو دل چو در عقابش افتاد / کمند شسته از نرگس تو چین افتاد
آخر چو حجر الاسود خالت چو بد / از ابرویت به قاب قوسین افتاد

گفتم

گفتم خط مشکین تو بر ما جفاست / گفتا نه بخطا مشک زمین بایدخاست
گفتم گره این کمان ابرو که براست / گفتا گره کمان بزه نایدراست

## باب سی و ششم

گفتم که پس ار دیده رو موی تو نیست / تیر مژه و کمان ابروی تو نیست
چشمش بزبان حال گفتا آری / بگریز که این کمان بیازوی تو نیست

چون غمزهٔ تو جادوی آغاز نهد / ممکن نبود که هیچ غماز جهد
با سم زده همه جهان در نیفتی / آخر که جهان هست تو بار [illegible]

دایم که وصل تو بجوییم باز / وز هجر تو رخ باشک بشوییم باز
تا نرگس مست نیم خوابت دیدیم / بیدار هم و هم زخواب می گوییم باز

بر لب خط مشتقش هیچ نمانده / وان پسته دهان با جگر خسته بماند
ار هر کی خط پسته ممغز آن کنج ندید / از بوسه تنگ و بر در بسته بماند

| | |
|---|---|
| ای مورچهٔ خط بدمیدی آخر<br>گویند که از پی نرسد مرکز مور | بر گرد مهش خط بدمیدی آخر<br>ای مور بماه چون رسیدی آخر |
| ای برگ گلش جامه قبا خواهم کرد<br>اندر هوس خط او ورق گل بنوشت | باری به نبرسی که حساب خواهم کرد<br>یعنی که من این ورق ترا خواهم کرد |
| گفتم دل من ببردی ای جادو وش<br>گفتم که رخت آتش است و خط دود | گفتا جگرم تو دل ندادی خوش خوش<br>گفتا که تو دود دیده از آتش |
| گفتم ز خط تو بوی گلشن می‌آید<br>گفتم که خط [illegible] ای زر می آدم | وز خط تو عقل در جنون می‌آید<br>گفتا که زر از سنگ برون می‌آید |
| گر در خط دلبران شیرین نگرم<br>از بس که رخ پر سیم بران می‌نگرم | گر در خط و خال لعبت مسکین نگرم<br>حیران شده‌ام تا بکدامین نگرم |



| | |
|---|---|
| سر رشتهٔ عمر من به آتش دادند | جان در غم و دل ز تب و تاب مرا |
| شمع آمد و گفت تا تنم زنده بود<br>شاید که مرا دیده گرینده بود | جان بر سر من آتش سوزنده بود<br>تا از چه رسد بر دهنم خنده بود |
| شمع آمد و گفت من بصد جان بسم<br>از نیستی خویش دیده‌ام در آتش | وز آتش سوزنده تن ایشان سم<br>تا نکشندم ز آتش سوزان نرسم |
| شمع آمد و گفت تخم اینست که بود<br>با آتش سر کشم اگر بودی تاب | بود ای عجب از آتش سرکشته که بود<br>با زر مشیدی تا باب این رشته که بود |
| شمع آمد و گفت در دلم خون افتاد<br>من در هوس آتش اگر کس مست | گر بر ده ز بیم سوز در خون افتاد<br>تا در سر من حسن هوس چون افتاد |
| شمع آمد و گفت عزت من بنگر | در زیر نهاد شمع از آن طشتی زر |

چون گوهر شب‌چراغم آمد آتش
افتاد از آن طشت چو گوهر بسر

شمع آمد و گفت در دلم خواهم سوخت
کآتش همه شب درون و بیرونم سوخت
این طرفه که آتشی که در سر دارم
چون آب ز سر گذشت از دو ام سوخت

شمع آمد و گفت هر زمان چون قلمم
گاز از سر کین فکنده سر در قدمم
بسیار ز هجر گاز را سر دادم
هم در بر دیگر آتش است دمم

شمع آمد و گفت چند کشته شوم
آن اولی‌تر که با سر رشته شوم
هر چند که بی نفس زدن زنده نیم
تا درنگری بیک نفس کشته شوم

شمع آمد و از گفت کو دشمن من
کو کس که نگاه دهی بر گردن من
گر کشته شوم تنم بماند زنده
ور زنده بمانم نماند تن من

شمع آمد و گفتا من مجنون باری
ننهم قدمی ز سوز بیرون باری



چون بر سر آتشم جهان افروز است
بالا ده از دو کار من اکنون باری

شمع آمد و گفت چند باشم سرکش
در پای بمانده به که سوزم سر خویش
چون سر نفس از گشتن خود دیدم
بیرون شود از پای نخواهم آتش

شمع آتش را گفت که طبعی که تراست
ور شیب مرا مسوز چون بالا خواست
آتش گفتش درست بالای تو راست
گر نیز ز بن بسوزم آن هم بالاست

شمع آمد و گفت نیست آنجا جایم
تا آمده‌ام هست بر رفتن رایم
گرچه بنشانند مرا هر روزی
بنشانده هنوز همچنان بر جایم

شمع آمد و گفت من نیم قلب مجاز
مومی که بود قلب چو نقره بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود
تو موم بپر از پای بجا دار باز

شمع آمد و گفت جاودان افتادن
به ز آنکه چو من بهر میان افتادن

از شهد چو موم بعد ازین دور افتادم | بر نیزه ازین پس نتوان افتادن

شمع آمد و گفت با تن گوشتیم | دل می سوزد و گر بگشت شد سوختیم
تا چون که درین واقعه فریاد کنم | سر بر دو آتشی نهند بر دستم

شمع آمد و گفت من بتیم عهد شکن | یک ذره نبود بی وفایی از من
آتش من همه جهان کرد سیاه | من زآتش او همه جهان را روشن

شمع آمد و گفت مردمم می سوزند | سوخته ز سر تا قدمم می سوزند
چون گریه دل سوزی من می بینند | زان فایده نیست همه می سوزند

شمع آمد و گفت بی غمم می نرسد | جز سوختن دمادمم می نرسد
شب می سوزم که صبح را دریابم | چون می بدمد صبح دمم می ازند

شمع آمد و گفت جان بکر برآرم | گردون بگردش آمد از بار من

وین طرفه که روز شادیم خوش گردد | در آتش سوز چون بود شب من

شمع آمد و گفت می برافروزندم | تا آتش و سوختن در آموزندم
هرگز چون شمع سایه سوی کس را | از بهر چه می کشند و می سوزندم

شمع آمد و گفت چون مرا سر برداد | از سینه نفس زنم چو حلاج زد آه
در واقعه خویش چو حلاج منم | او پخته و سوخته و عاشق بردار

شمع آمد و گفت خندانم و خستم | وز خامی خود سوختن آموختنم
چون من بزدم انا الحق چو حلاج | فتوی که دهد بکشتن و سوختنم

شمع آمد و گفت از چه دل خوش دارم | چون از آتش حال مشوش دارم
آتش سر من دارد و کم باد سرم | کز من سر مویی سر آتش دارم

شمع آمد و گفت مانده ام بی سر و پا | سر سوخته بسته اند بی نماد گشا

کس چون من اگر چه پای بر جای نبود
از آتش پای فرق من رفت ز جا

شمع آمد و راز دل گرفت بر از
جان من و آتش است در سوز و گداز
من کرده بدرد و گریه هیچ آغاز
بریده ز من یار شیرین باز

شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من
وز خلق طناب ماند تا گاه چو من
تا خام زکی چو سوختم سوده ز ...
از جهل پریشان ز راه چو من

زین سوختنم که سرکشی خواهد بود
زین سرزنش و زانکه ارت عظیم
شمع آمد و گفت آتش و کارت عظیم
گر سرکشی نیست دارنت عظیم

شمع آمد و گفت مانده ام بی سر و پا
پایی اندر بند و سر ز آتش هم جا
کامم بکشند و که سوزند بدرد
یک سوخته سرگشته تر از من بنما

شمع آمد و گفت مانده ام با سحری
بس سوخته سرکشی بدلت دگری



خون میگرید دلم بهر دم صد بار
و ز راه از این سنگ دلی می بارد

گر زانکه یک دم پاک می برآید از من
صد گنج زکاک می برآید از من
ور خود همگی عشق تو ای باشم
در حال هلاک می برآید از من

در عشق رخت علم و خرد باخته ام
چه علم و خرد که جان خود باخته ام
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر
در باختنم و هنوز بد باخته ام

دل در طلب وصال تو جان می باخت
در کافری زلف تو ایمان می باخت
چون محو همی گشت ز بیداری تو
در دیده ز تو عشق تو پنهان می باخت

چون طاقت عشق تو ندارم آخر
در درد تو چون غم کدام آخر
وز بی کرمی بعهد ز باطل گردم
آن روی چگونه در توانم آخر

چون خون دلم بی تو نخوردم آخر
در خون جگر چرا نگردم آخر

| | |
|---|---|
| در عشق تو هر حیله که بنمود استم | کردم همه و هیچ نکردم آخر |
| در قلزم عشق تو که پایان نماند<br>بس زیر و زبر که آمدم تا جان | تا غرقه شوم ز خوبیی کار نماند<br>با خبر جهان شدم که پایان نماند |
| جان نتواند ز عشق بر جای بدن<br>کاری عجب اوفتاد ما را پی تو | تن نتواند ز عشق بر جای بدن<br>نه روی گریختن نه یارای بدن |
| ابی که ز دست غم بر آرم بی تو<br>نه طاقت آنکه با تو باشم یکدم | زان آه که هم بر آرم بی تو (جهان)<br>نه زهره آنکه دم بر آرم بی تو |
| هر روز ره عشق تو از سر گیرم<br>نه زهره آنکه دل بهم بر (تو نهی) | هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم<br>نه طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم |
| هر کس که ز زلف تو ندارد نامی | از چشمه خضر تو نیابد آبی |

۲

۲۰

| | |
|---|---|
| چون بر سرم آتش است و بر پایم بند | هرگز نبود کار مرا پا و سری |
| شمع آمد و گفت این که را تاب بود<br>ابم کند آتش که بمن بر بسته | گر آتش تیز بی خور و خواب بود<br>آتش دیدی که تشنه آب بود |
| شمع آمد و گفت اگر لبم پر خنده است<br>از سر تیزی بی سرم بالا فکند است | بر خود خندم که چشم من گرینده است<br>کان سر تیزی ز آتش شمع زنده است |
| شمع آمد و گفت اگر سیر گردد<br>چون در آتش سنگیم نمی گنجد | چندین سوزم ز اشک کم گردد<br>زان میگریم تا دمنم تر گردد |
| شمع آمد و گفت زود بیرون رفتم<br>چون عالم را آتش دودی دیدم | تا دیده ... غم سود بیرون رفتم<br>ره بر آتش چو دود بیرون رفتم |
| شمع آمد و گفت جان غمگینش دارم | من در آتش حال مشوش دارم |

| | |
|---|---|
| من نتوانم دمی که دل خوش دارم | چون سر تا پا جمله بر آتش دارم |
| شمع آمد و گفت این همه بیکار کیم<br>تا بر شد از آن لقمه آتش دهنم | از آتش گریه نیست غم خوار کیم<br>آن لقمه خوشی بخورد یکبار کیم |
| شمع آمد و گفت رخت رعنی بستم<br>چون من سرم بکار سر می فکنند | در آتش سوزنده بجان پیوستم<br>در پای کسی سر بنهم که گیرد دستم |
| شمع آمد و گفت دل گرفت از ظلم<br>چون زار بسوزم و بگریم بر خویش | کافتاد ز حلق آتشی در فرقم<br>آتش بر فرق و ریسمان در حلقم |
| شمع آمد و گفت این سفر افتاد مرا<br>سر در جستم تمام کوهی که نبرد | گر رفتن آن صد خطر افتاد مرا<br>این کار نگر که در پس افتاد مرا |
| شمع آمد و گفت شهر بر خنده ماست | ابر از سر درد نیز گرینده ماست |

| | |
|---|---|
| گر خود همه سد ار تر بس که باشد | حقا که ز بیداری او در خوابی |

## باب چهاردهم

| | |
|---|---|
| تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید<br>حقا که هیچ نمی ارزد همه کون | تا چند جهان بیش و کم باید دید<br>از هیچ چرا این همه غم باید دید |
| دریاست جهان کی تخت انجا نهند<br>در هر قدمی هزار سر خاک [illegible] | دل مردم شور بخت انجا نهند<br>تا کشتی بر سر که رخت انجا نهند |
| هر کز پی دنیای دنی خواهد بود<br>چون گلخن دنیای دنی جای [illegible] | در دوزخ فرعون دنی خواهد بود<br>سگ به ز کسی که گلخنی خواهد بود |
| دنیا که چو جوی [illegible]<br>چیزی که خدای دشمنش میدارد | گر دشمن حق [illegible] داری دوست<br>هر لحظه [illegible] |
| دنیا جگنی چو بی وفا خواهد بود | در دوزخ فرعون دنی خواهد بود |

دنیا چه کنی چو بی وفا خواهد بود
ور خون همه خلق جدا خواهد بود
گیرم که بجای عمرها چون نوح
آخر به عاقبت فنا خواهد بود

ای دل تو بهیچ دنیا غدار مشو
همچون کرکس بسته مردار مشو
چون خلق جهان در او گرفتار شدند
تو گر مردی برو گرفتار مشو

گر در دو جهان فی المثل انگشتست
وان کرده در انگشت تکی انگشتست
گر رحم نیابدت بدان کس همه روز
میدان تو که آن علامت کافریست

۲

ای دل ای دل غم جهان چند خوری
وانده و بلای آمده جان چند خوری
در گوشه کنجی که بر چون سگ اند
این لقمه که آتش است از آن چند خوری

یک حاجت بی دلی روا می نکند
یک عهده عاشقی وفا می نکند
اینست غم ما که درین تنهایی
ما را بغم خویش رها می نکند

جان رفت

جان رفت و بذوق زندگانی نرسید
تن رفت و بهیچ کامرانی نرسید
وین عمر که شب و روزش میخوانند
هرگز روزی بشادمانی نرسید

هر دم که زنم چو جانم آید بلبم
از دیده یکی خویشتن اندر عجبم
عمرم همه صرف گشت در غصه چنانکه
یک عیش دلیم نبد که خوش باد لبم

بو هیچ که بجان ممتحن می آید
از بهر هلاک خویشتن می آید
تا چند کمان کشم که هر تیر که من
می اندازم بر دل من می آید

سرخسته دلی نزار ایام موسی وار
سرگشته و نامراد ایام یحیی وار
هر لحظه بسوز نی دگر مانده بار
در رشته کشم غمی دگر عیسی وار

هر روز درین دایره سرگشته ترم
وامروز جهان شدم که آنی نگذرم
چون دایره مانده بی پا و سرم
تا همچنان خون نچکد از جگرم

تا کی باشم عاجز و مضطر مانده | با وی همه دست و خاک بر سر مانده
هر روز اگرم هزار در بگشاید | من زان همه همچو حلقه بر در مانده

روزی نه که دل قصهٔ دمساز نخواند | یک شب نه که حرف دوری از بر نخواند
چند آنکه حساب کردم با خویش | چه سود که یک حساب من یار نخواند

امروز منم بجان و تن در مانده | هم من به بلا و رنج من در مانده
شوریده دلی هزار شور آورده | بیچاره تنی بخویشتن در مانده

در عشق کسی چو من نه بیچاره شود | تا خون دل من ز دلی جگر خواره شود
یک ذره ازین بار که بر جان منست | بر کوه اگر نهی صد پاره شود

تا کی خود را ز هجر در بند کشم | خود در دل و جان آرزومند کشم
در وی که فلک ز تاب این غم دارد | چون نیاید درد دل چند کشم



هر دم دل من ز حسرتی بندی دارد | هر لحظه بتازگی گزندی دارد
یک قطرهٔ خون بنام انده گوئی | تا طاقت حادثات چندی دارد

بر دل ز غم زمانه باری دارم | بر دیده ز هر مراد خاری دارم
نی همنفسی نه غمگساری دارم | شوریده دلی و روزگاری دارم

چه بی خبری که هیچ خبر نیست مرا | وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می باید | جز نوحه گری کار دگر نیست مرا

با ناامیدی که نان خورم خون شمرم | افسانهٔ از ابتر افسون شمرم
با ما چنینی اگر همی بنشینم | تنها که منزوی ز دوزخ افزون شمرم

بگرفت ز ما اهل جهانی غم این | هر زن به از آنکه صحبتش ماتم این
با ما اهلی اگر بهشتی بودم | دوزخ بود آمیختن ظالم که آن غم این

دل خون شد و کس محرم این اسرار نیافت
در روی زمین همنفسی یار نیافت
بر درد بجا کرفت افغان عالم خاک
هم صحبت و همدرد و هم اواز نیافت

دل را همه عمر محرمی دست نداد
دل خسته برفت و محرمی دست نداد
من در همه عمر محرمی می جستم
عمرم شد و محرمی دمی دست نداد

سرمایه عالم ز دو رمی بیش نشود
سر دفتر هستی عدمی بیش نشود
با همنفسی که همنفسی دستم داد
زان نیز چگویم که دمی بیش نشود

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست
اما چکنم محرم رازم کس نیست

این سوز که جانست باکه بتوانم گفت
وین واقعه راست باکه توانم گفت
این دم که مراست باکه بتوانم زد
وین غم که مراست باکه بتوانم گفت

جسم من دلخسته بهر انجمنی
چون گوشه نشینی ندیدی بی خویشتنی
چون همنفسی نیافتم در همه عمر
در غصه بسوختم دریغا چو منی

چندانکه بدرد عشق می پویم من
در درد دم و درد عشق می جویم من
کو سوخته که جان او می سوزد
تا او که بداند که چه میگویم من

انکس که به غمخواریم خواهد کرد
دیوانه بیکباریم خواهد کرد
زان روز که زاده ام ز مادر بی کس
که چاره بیچاریم خواهد کرد

در پای بلا فتاده ام چون گرد
سر رشته ز دست داده حیوان گرد
کس نیست به بیچارگی من امروز
سرگشته بخون برادهٔ ...

دردا که ز درد ناکسی می میرم
اما بهزار بی مغلسی می میرم
پیوسته ز جور روزگار زاده ام
در شعله مهوسی می میرم

بگذشت دل محنت کشم آسوده نشد | تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
سودای جهان کرد بسی کس را پست | ای بس که به بیهوده دم بیهوده شد

ای آنکه بگلی دل و جان داده بره | ور زره چو قلم عشق و استاده به ره
خندد آنکه ملامتم کنی با گل مست | تو معذوری که کار افتاده [illegible]

سر دل که نه در زمانه روز افزون شد | می‌نتوان گفت حال این دل خون شد
بس عقل که بی پرورش از گل | طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد

سرانجمنی ز انجمن مانده اند | دایم تو و من درون تو و من مانده اند
ذرات زمین و آسمان در شب و روز | در جلوه گری خویشتن مانده اند

قومی که زمین یک زمان گرفتند | دل سوختگان از کی جان بگرفتند
مردان جهان گوشه دامن رفتند | کامروز نخستان جهان بگرفتند

با قوت پیل مور می باید بود | با ملک دو کون عور می باید بود
این طرفه نگر که چه سرادمی | بی باید دیده و کور می باید بود

با اهل توان قصد معانی کردن | با نا اهلان چو جوانی کردن
آهنگ عذاب جاودانی کردن | با نا اهل نشستن و زندگانی کردن

من توبه ز جامی یکبارگی نخورم | صد باغ چو خلد [illegible] بیکبارگی سرم
این رد و قبول خلق اگر [illegible] | تا جان دارم به برگ کاهی نخرم

هرگز سخنی نشنو یکبار از من | نشنیست بصد هزار بیکبار از من
گر مستمعی که شنود یک [illegible] | صد درد دلم برار [illegible] دار از من

باب بالجد جمع رباعیات

خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون | از پرده شبی نگر آیی بیرون
چون موی که از خمیر بیرون آید | از هیچ سر از عالم آیی بیرون

تدبیر چو نیست بجز تعجب کردن
چون نتوانی قصد بدان لب کردن
با هستی خویشتن تعصب کردن
بنشستن و واپما تعجب کردن

تا کی هنر خویش پدیدار کنی
چون ورد همی هزار انکار کنی
بنشینی و پوستین اغیار کنی
تنها بنشین که سود بسیار کنی

بد چند کنی کار نکو کن بنشین
چون شیوه خلق دیدی و دانستی
سجاده تسلیم فرو کن بنشین
خط بر همه کش روی بدو کن بنشین

تا بر سر خلق می‌نشینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل
در خرمن شهر کی خوشه چینی ای دل
بینی که درین گوشه چه بینی ای دل

ای دل پس ازین غم دگرگون مخور
انگه سری که خاک ره خواهد شد
گردن بنه و قضای گردون مگریز
بنشین زانوی اندوه نه و خون مخور

چون روز ترا آب ابد در بان نیست
مرکز نظرت هیچ بجز خویشتن نیست
گر شاد شوی تا به قطع خرمن نیست
ور اندوهی گی سر گرش با مان نیست

ای دل همه چاره تو بیچارگی است
مانند جگر بسته به خون خوارگی است
ور گوشه نشستن تو آوارگی است
آن به که علاج تو که غمخوارگی است

زین شیوه که اکنون دل و سودا گرفت
چون شاید خویش ز سر فال مپدید
کم گیر از آشنا و بیگانه گرفت
در کوچه اندوه کنان خانه گرفت

جانا دل من خویش به بلا انداخت
اندوه همه جهان بتنهایی خورد
خود را به بلا بر سر غوغا انداخت
بس شاید اگر بهشت بنزد انداخت

اول دل من بر سر غوغا بنشست
آخر چو بدید کان همه هیچ نبود
مردم به هزار گونه نتوان دانست
از جمله طمع برید و تنها بنشست

در راه طلب ترک تعب باید کرد
وین نفس پلید را ادب باید کرد
ور در طلبی در نعمت ار گشاید
چندانک بیابند طلب باید کرد

هر پرده که شد برده در خواهد خواست
آن پرده مثال آن دگر خواهد خواست
در پیش تو صد هزار پرده است نهان
مشتاب که پرده پرده در خواهد خاست

گر دریابی ز شور بنشاندت
ور شیر تکی چو مور بنشاندت
بنشین که ز جا جستن نخیزد چیزی
گر بنشینی بزور بنشاندت

تا کی باشی ز آسمان در تک و تاز
ور زیر قدم شوی چو من بی نیاز
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست
ورنه بس بنشین و میر و برکج می باز

گر همچو فلک مسالک و بوسنده روی
آخر چو زمین پست نشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقم گفت
آهسته برو که زود آهسته شوی

باب شانزدهم

مرد رز

هر روز مرا غمی دگر پیش آید
کان غم ز غم همه جهان بیش آید
گر دل نکنم صبر بتر در پیش آید
تسلیم کنند آخر و با خویش آید

ذوق شکر از چشیدن آید حاصل
تحقیق کنه از شنودن آمد حاصل
آنرا که بجانان سر موئی پیوست
جاوید زبان بریدن آمد حاصل

خرم رخ آنکه مرد حیران و نگفت
صد واقعه خواست کرد و پنهان و نگفت
در قوت نگاه داشت در جان و نگفت
اندوه تو کرد دور و پایان و نگفت

خود را ز طبیعت چاره می باید کرد
ور خلق جهان کناره می باید کرد
هم دل بر خون جوش می باید کرد
هم لب بر لب نظاره می باید کرد

امروز دلی سخن نیوش اولیتر
در ماتم خود سیاه پوش اولیتر
چون همنفس و همدم و همدرد نماند
دوران خوشیت خموش اولیتر

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
لب بر لب نه سر الهی مفروش
در هر سخنی چو چشمه کوه مجوش
دریا گردی گر بنشینی خاموش

ای دل شب و روز چند جوشی بنشین
تا چند جوشی بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد
در قعر دلت به ار خموشی بنشین

ای دل سخن نکرده بر خون بس ازین
از نطق مزن خروش بیرون بس ازین
عمریست که تا زبانی ار بسته با
وقتست که گوش گردی اکنون بنشین

گر بحر نه‌ای ز جوش بنشین آخر
بی مشغله و خروش بنشین آخر
گر نام و نشان خویش خواهی کن
در وقت اندر خموش بنشین آخر

چون نیست دل از دو کون بستردم من
دو کون بزیر پای بسپردم من
ای بس سخنی که گر سرم گردی گوی
اندر بگلویم و فرو بردم من

در فقر سیاه پوشیم اولیتر
صافی دل و درد نوشیم اولیتر
چون صبح اگر دمی برآرم از جان
زانسو اگر دم زنم خموشیم اولیتر

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما از سر رفت
رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم

چون بیخبر گشتند از همه چیزی بی هوش
چون موج یکی در اند همه عالم در جوش
چون می نتوان کرد بانگشت نشان
انگشت بلب باز نهید از خموش

دل در پی راز عشق پنهان میدار
جان مسکن راز عشق پنهان میدار
سری که سر اندر سر آن باختنست
چون پیدا شد ز خویش پنهان میدار

تا بر جایی بجای می‌باش خموش
سر می نه و خاک پای می‌باش خموش
چیزی چه جایی که بنداری سرگر
نظارگی خدای می‌باش خموش

فقر

هرچند ترا محرم اسرار نیست
صبری که مگر که عمر بسیار نیست
گر همدم ما نیست ترا یار نیست
دم در کش و با هیچ کست کار نیست

تا کی سخن زبان خموشان داری
خود را صفت چو باده نوشان داری
از خلق جهان تا باید روی بپوش
گر تو سر و برو ای خموشان داری

تا کی ز پی منا و پای سر که فروش
بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش
تا کی ز پی این و آن برخاسته جوش
در ماتم این حدیث بنشین و خموش

گر خواهی تو که وقت خود داری خوش
دم در کش و بگوش تن ای بی هوش
گر سر دو جهان چو بحر آید در جوش
تو با وه مگو و دور بنشین و خموش

باب هفدهم در امید داشتن

ای خواهی تو چاه که گوش می ماند
جان تو سخن بگوش می باید و بس
گفتی تو که مرد راه می باید چون
نظاره کی خموش می باید بس



ان به که نفس ز کار عالم نزنی
از دست زمانه وقت بر هم نزنی
هم غصه روزگار و هم غصه خویش
مردانه فرو میروی و دم نزنی

خواهی که دلت محرم اسرار آید
بیخود شو و لایق این کار آید
برکش ز برون دو جهان دایره
در دایره شو تا چه پدیدار آید

هرچند که در راه و در اسپاهی
حسن است که از سر مجاز آگاهی
جون روح ترا نهانی هست
آخر تو بیک برده چه باز آگاهی

در جان تو باسرار الهی برد آت
در طلب نامتناهی برد آت
در دل اگر بنفس انجان مشغول
گر نقش بنقاشش نخواهی برد آت

گر می‌خواهی که مرد مقبول شوی
با دیده شغل خلق معزول شوی
آخر چو به دست می توان شد مشغول
بیسی باشد بهرچه مشغول شوی

۲

در راه طلب مرد بهمت باید
در ره وی نمایدش عالی که مبرش
یک یک جرعه‌اش شعله حکمت باید
چشمش بادب دلش بحرمت باید

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
در باطن خویش کن سفر چون مردان
از خویش مرو برون و آواره مباش
اهل نظری تو اهل نظاره مباش

تا مرغ دل تو بال و پر بگشاید
از عقل عقیله خوبی بیزاری جوی
این واقعه بر جان تو در بگشاید
گر عقده مشکل مختصر بگشاید

تا کی دل تو گرد جهان بر برد
این بیضه سقف آسمان بشکن سر
چون بیت بر پیش گز آسمان بر برد
تا مرغ دلت از این جهان بر برد

تا چند نه آرام و نه بشتافت
نه سر نهادن و نه سر تا معرفت
کی دارد و سود موی [illegible]
نه سود طلب نه درد با یاد رفت





از غم گر تست نشان آوردن
کان چیز که از دست بشد کردن آمیے
از غیب نشاید بزبان آوردن
دشوار بدست می توان آوردن

گر مرد رهی راه نهان باید رفت
سر منزل [illegible] انجام [illegible]
صد بادیه را بیک زمان باید رفت
منزل همه در درون جان باید رفت

خواهی که نصیبی به بهائی یابی
هر چند که راه بر سر راه [illegible]
باید که بدنیا به قبائی برسی
میرو تو مترس تا بجائی برسی

رعنایی و نازکی رها باید کرد
جان را سپر قضا باید کرد
مردانه تحمل قضا باید کرد
دل را هدف تیر بلا باید کرد

جان را که ز [illegible] باید کرد
دل را که به هر شبه [illegible]
بر لشکر غم سپیل می باید کرد
هر لحظه شکار سیل می باید کرد

تا چند ز هستی و پستی ای دل
در منزل و مقام و رستی ای دل
در بند اگر رونده خواهی بودن
بهتر که ز بند در پا بستی ای دل

جانی و گرت جانفزایی دگرست
شهری دگرست و پادشاهی دگرست
پابسته و دام هر گدایی شو هم
ما را نظر ای دوست بجایی دگرست

آن گنج که من در طلبش گنجم
در زیر طلسمات از آن می‌رنجم
آن بحر که در دو کون یک قطره ازوست
آن می‌خواهم که جمله در خود سنجم

ای پای ز دست داده در می‌ریزی
نظاره جام کن که در می‌ریزی
تو هیچ نه‌ای گر تو ای هیچ و نیست
با نیست چگونه در و بی نرسی

دل بسته شد از روی خوش نگار او کن
جان بر کف و دست بر نثار او کن
بنگر سر و کار روز و کار از سر گیر
سر کار و سر اندر پی سر و کار او کن

اگر

گر رست درین راه سر بود و رست
بر باید خاست از سر هستی و رست
در عشق تمیز زانکه سرمایه غم
تا تو نکنی زبان ندارد و ست

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در هر مویی نامه تا ماهی یافت
افسوس بود که بی‌خبر خاک شوی
آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت

بی ره رفتن رموز می‌اندیشی
بر هیبت که در تموز می‌اندیشی
مردان جهان سر از علم رفتند
تو بر دو قدم هنوز می‌اندیشی

گر باز نماید سر یک موی به تو
صد گونه درد رسد از سر موی تو
ای بی‌خبر آن جنبش و قامت خو
تو پشت بده و کرده و او روی تو

یا دست از این هوس نمی‌باید داشت
با منت دوست دست رس نمی‌باید داشت
گر یک نفس از دست برآید نی او
صد ماتم آن نفس نمی‌باید داشت

پیوسته بدست خود گرفتاری تو
چون در پس پرده ما دری داری تو
گاه شفقه دل برده بنداری تو
وقتست که سر ز ابر یکدایی تو

## باب نوزدهم

هر گاه که گوهر محبت جویی
چون نیست خود درست کردی و رفتی
تا بعد بگویی بجه قربت جویی
نیست بابی بهر چه نسبت جویی

از راه که بکلید مشکلی می‌باید
بر تر زده کون عاقلی کر باید
از غم سره از حاصلی می‌باید
ای مرده دلان زنده دلی می‌باید

۲

گر پیش نبرد می‌باید بود
این کار بسر سری بسر می‌نشود
کز پیش اهل درد می‌باید بود
کاریست عظیم مرد می‌باید بود

تا هیچ برافکنده توانی بودن
از یک یک چیز می‌باید گردن
حقا که اگر بنده توانی بودن
تا بو که بدو زنده توانی بودن

تا نفس

تا آخر نفسی بود بهر سوی از تو
تا بر چیز دیگر سر موی از تو
بیزار بود فقر بصد روی از تو
کوته است حدیث این سر کوی از تو

۲

ای مانده ز خویش در بلا کی برسی
از هر چه بدان زنده دلی باز کی برسی
هرگز نرسیده بجایی که برسی
تا زنده شوی بکبر پایی که برسی

۲

زنجان نفت رضای او میگیرد
هر چیز که آن در دل من جای گرفت
زه دل طلبت جای او میگیرد
مپسند آن عشق کر جای او میگیرد

چون نیست کسی اسیر موی غم تو
ای مانده ز راه یکدم آگاه
جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
تا فوت نمی‌شود ز تو سر دم تو

شد از تو جهان بی‌رخ آن ماه سیاه
وز تو برای خویشتن مبطلی
گو شو که جهان سیاه کرده بی‌ماه
بس عاشق خویشتن بوده چندین گاه

بس رنج و بلا کین دل غمکش کشید
کو زحمت بگور باکی ناکس کشید
زیرا که برای سوزنی عیسی پاک
در روز پسین ز رنج ار رشته کشید

هر چند که بیرون و درون خواهی دید
مشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
هر روز هزار پرده بر خویش تنی
با این همه پرده راه چون خواهی دید

گر جان تو در پرده دین خواهد بود
با دوست بهم پرده نشین خواهد بود
اندم که نه در حضور او خواهی بود
هر دم همه داغ آتشین خواهد بود

او را خواهی از زن و فرزند ببر
مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
چون هرچه که هست بند راهست ترا
با بند چگونه میروی بند ببر

گر میخواهی که باشدت خوش انجا
بهتر بود آنکه دل کشی خوش انجا
سر تا پای تو غرق آتش انجا
از تفرقه پاک رخت جان کش انجا

با عشق

با عشق وجود خود بر انداخت
با سوختگی چو شمع در ساخت
زان پیش که در ششدره افتی خود را
در باز که هر چه هست در باخته

دیوانه اگر مقید زنجیر است
سر تا سر کار او همه تقصیر است
تا شیوه تو تصرف و تدبیر است
یک یک جهت گره است از تزویر است

تا چند ترا ز پرده بیرون آوردن
در هر نفسی تفرقه پیش آوردن
دانی که عذاب سخت چیست ترا
تنها بودن روی بخویش آوردن

پیوستن تو بیک بیک بسیار است
یکسر که قبول خلق مشکل کار است
میدان بیقین که در میان خارست
هر جا که خوش آیدی بود زنارست

از کبر که بود بر سر بکمویی نیست
مجهولی او ز هیچ معتبر ست
کم شو تو که تا نمانده یک سر مویی
بیر بی طلبت خطر بر خطر است

شایسته این کمال می نتوان شد
مستطمع آن جمال می نتوان شد
گر سر دو جهان کرامت ما گیرد
تو بگیر که در جوال می نتوان شد

هر لحظه مرا از تو تکلم بنوشت
هیچ است ز هر چه حاصلم بی تو بنوشت
می باز برد مرا ز یک تن تو بند
این درد که در جان و دلم بنوشت

تا برده می عشق قرارت ای دل
چندین چه گرفتست خمارت ای دل
گر میخواهی که جانت در برده شود
پیوند بریدست کارت ای دل

بگذر ز خیال آن و این کار است
بگشا نظر جمال بین کار است
گر جمع جمال یافت در جان جای
در بیم مراقبت نشین کار است

گر میخواهی که وقت خود داری خوش
رنجی که بتو رسد مرنج و خوش کش
ای آنکه تو یک نفس خود اندیشی
جمعیت خود بهر دو عالم مفروش

کی خسرو دو

---

گر سر دو جهان چو بحر اندر جوشش
در پیش همی سر وی و در پس نه
بیرون شده ز خویش و ز خود خوش
او با تو همیشه و تو با خویش نه

گر مرد رهی روی بدریا در پس آر
پشت از سر صدق در همه پس آر
چون نیست بجز یکی نفست در دو جهان
بس همدو جهان چو پس یکی کار آر

تا با تو تویی بود کجا گیری تو
گر پس نخسی چه صدق و پیری تو
هر لحظه که بحضور او خواهی بود
کافر میری اگر نه اندم میری تو

جان سوخته دل کو کنم می باید
چون شمع بسوز زنده می باید بود
کارت بمراد این جهانی باید
ناکامی کس که بنده می باید بود

گر جان بنهی بره عشق تو ام جان آنست
ور درد دو جا به سلسله در آنست
هر ناکامی که باشد این طایفه را
بند آن مکن که کام ایشان آنست

تا نفس بود زسر جان نتوان گفت
در بی ادبی از زبان نتوان گفت
هر نا کامی که هست چون مرد کشید
کامی بشنیدم که از آن نتوان گفت

## باب بیستم در دل و جان کندن

گیتی که نشان راه هستی ای دوست
از من بشنو چو بشنوی مغز اندروست
آنست تراشان که در هوای پوست
چندانکه فراپیش روی بیش نیست

عشقش بکشیدن بلا اندر است
در عشق بلا کشی خطا اندر است
افسانهٔ پیش کار با کی گوست
این کار با فسانه کجا اندر است

هر دل که طلب کند چنین یاری را
مردانه بجان کشید چنین باری را
مردی باید شگرف تا همچو ملک
برطاق نهد جامه چنین کاری را

این کار که صد عالم پنهان ارزد
پیدا نشود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که همت باید کرد
هر که که بدل رسید صد جان ارزد

دل عزت خویش جمله از خواری یافت
روز از زر خود ز ناله و زاری یافت
هرگز نکشید زسر نگونساری سر
کین سروری از سر نگونساری یافت

بهتر ز گشادگی گرفتاری من
برتر ز همه از عزت این خواری من
گر دیده وری سخن بر تر سبق
از قدر همه جهان نگونساری من

امروز منم نه کفر و نه ایمانی
نه دانایی تمام و نه نادانی
شوریده دلی شیفته حیرانی
سرگشته گردون فتاده سرگردانی

چون در ره دین بیامدی در بستم
برخاستم و بکافری بنشستم
امروز نه کافر نه مسلمان منم
دانی چونم چنانکه من هستم

نه دین حق و نه دین درست مرا
بر حرف نبی نهند انگشت مرا
کس نیست درین واقعه پشتی مرا
قصه چکنم غصه بکشت مرا

چون من بکنم سایه طوبی حکم
با غصه نفس عزم عیشی حکم
گویی که درین راه چه خواهی کردن
نه دل دارم نه دین نه دنیا حکم

ای دل نه بکنگره نه بدین خواهی مرد
بیچاره نوای دل که چنین خواهی مرد
نه در کنگره ی تمام و نه در دین تم
کز این و کز آن نه این نه آن خواهی مرد

ای تن و دل ناموافقت میدانند
در روی و ریا منافقت می داند
هر فعل که میکنی بدو نیک مپوس
کو خلق بدان چو خالقت میداند

گر در صف جان یگانه مجنونی
گاه از کف گیره دانه مجنونی
چون از سر جوش سر [illegible] نیستانی
ای تر دامن بهانه مجنونی

چون کرد شراب سرکه و حکمت مست
عالم عالم غم و دو در [illegible]
چند آنکه مبر مس سر فرا [illegible]
تا تو به نبوقتی که گیر دو دست



تا چند بخود در نگری چند بینی
از هستی خود رنج بری چند بینی
یک ذره که وا دید بخواهی آمد
خود را چه دهی جلوه گری چند بینی

آن به که ز عقل خود بسنون پای باز
ور دل طلبی میان خون پای باز
تا یک سر سوزن از تو باقیست منه
سر رشته این چه شب چون تا پی باز

گر میخواهی که باز یابی این راز
پیچو شو و با پیچو دیگر خویش بسان
چون پیچو و نیست اصل هر چیز که هست
تو کی یابی چو در خودی جو بیجا

اول بازی گیتی با فاق آوره
بس روی بخاک کوی عشاق آوره
گر میخواهی که بسو بسیار کنی
سرمایه عقل و زیرکی طاق آوره

اینجا که روی بیا و سر سوی آن رفت
ور مرغ شوی ببال و پر بتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری
گیرن راه بپای مختصر نتوان رفت

عاشق شدن مرد زبون آمدن است
سر باختن است و سرنگون آمدن است
بر خویشتن برون آمدنت جبری نیست
تدبیر تو از خویش برون آمدن است

گر تو بر او به جنگ و پستی آیی
در دایرهٔ خویش پرستی آیی
از نقطهٔ بیخویشتنی چند جدا
مشرک باشی گر سر مستی آیی

گر از همگی خویشتن فرد شوی
در کعبهٔ جان محرم این درد شوی
ور همچو زنان درین این بحر محیط
آبستن آن نظر سوی مرد شوی

ار اگر نظر در آن جهان باید کرد
بر وای سوای این جهان باید کرد
هر گاه که دولتی بدوار درود
در حال ز خویشتن نهان باید کرد

چون هستی تو محض اقرار بود
مستیش ز سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوی
کافر میرد اگر چه دیندار بود





پادشاهی دو کون غم انگار
با ملک جهان مسلم انگار همه
خواهی که وجود اصل یابد بر تو
کونین بکلی عدم انگار همه

راهی که درو پای ز سر باید کرد
ره توشه ز خود چون جگر باید کرد
خواهی که درین راه خبردار شوی
خود را ز دو کون بیخبر باید کرد

آن جوهر پوشیده بهر جان برسد
دشوار بینابد و آسان نرسد
سر در ره باز و پای از دست بدار
کین راه به پای تو به پایان نرسد

از پس منشین یکدم و در پیش مباش
در بند رضای نفس بدکیش مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن
کین راه به پای تو بری گنج از خویش مباش

تا کی گویی بی سر و بی هیچ مباش
خاموشی جوی و در سخن پیچ مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن
تو هیچ نه ای هیچ مگو هیچ مباش

ان کرشمی کنی و بیداد بکنی
سر دم کو بیی که من چه خوانم بر تو ان
خود را بتکلف سر غوغا بکنی
چون وای کرد و کرگنی وز پا بکنی

گر بود خود از عشق نبودی بینی
ور عمر زیان کنی ز سرمایهٔ عشق
از آتش او هنوز دودی بینی
بینی که از آن زیان چه سودی بینی

گر مانن خویش خاک این در آیی
من وزن ار و چون سر ارو سنجد
از ننگ ... مه ز خاک کمتر آیی
ای وزن اید کر بنکلسند رایی

گاهی ز جبال دلبر آیینه بود
کم گیر ز خوشی عمر یک عمری کم گیر
گاه از سخن چو شکر آیی زنده
زیرا که بعمر دیگر آیی زنده

ای مانده بجان از جهانی زنده
کم گیر چون زیستن تو بر گل تو خواهد بود
تا کی باشی بزند کابی زنده
نا مرده بمیر تا بمانی زنده

پیوسته

پیوسته بچشم دل نظر باید کرد
خواهی که بزیر خاک خاکی نشوی
آنگه بدرون جان نظر باید کرد
از حالت زندگان گذر باید کرد

در قرب تو گر نشست دل و توان نشست
چون هر که گذشت جمله می باید راحت
جانا ز طمع وصال تو افتادن نتوان نشست
سبحان الله این چه مقام جا جا نشست

در عشق تو سودا و جنون بنهادیم
چون پردهٔ خود ز خود جدی ندیدیم
در دیده و دل آتش و خون بنهادیم
کلی خود را ز اسم از برون بنهادیم

ما سر دو جهان زیر قدم آوردیم
چون در دو تو راهی کم آمد در ما
بر قبهٔ افلاک علم آوردیم
کلی خود را ز هستی کم آوردیم

جانا ز غم عشق تو جانم خون شد
زان رو ز ره دل جان جهان افزاید
سر دم ز تو دردی و گرم افزون شد
جان بر تو فشاند و ز جهان بیرون شد

تا شد دلم از بوی غم عشق تو مست
امروز منم ز نیستی دست بدست
هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
از سستی نیست رفته از دست نشست

با مستی چشمش داوری چه کنم کرد
چون با تو محال است برابر بودن
وز سر موی تو چه گری خواهم کرد
با خاک رهت برابری خواهم کرد

جانا چو ره تو راه عز و دل نیست
بس گم شدنم به دو جهان گم شده ام
کاریست که کار قادر و عاجز نیست
کان مکان پدیدم هرگز نیست

در بحر فنا با بادر خواهم شد
چون می نرسد بسر فرازی دستم
چون سایه به آفتاب در خواهم شد
سر بر پات بخواب در خواهم شد

بنگر که چه غم بی تو کشیدم ای خسر
کشتی که برست تا بسر من بسی
تا نیست شدم بسیار میدم ای خسر
چون در تو رسم چون نرسیدم ای خسر

جان پیش تو در میان کمر خواهم داشت
من خاک توام جای در خاکم کر
چون ذره دلم زیر و زبر خواهم داشت
گر سر برسد خاک تو بر خواهم داشت

گر دیده به نور راه تو آبستنی کرد
ای کاج دلم خانه ویران نخواهد
دل از تو آگاه بتو آبستنی کرد
در عشق تو آگاه تو آبستنی کرد

گویا که از دست تو بگریستنی
ای کاج هزار جان بیامد دم
گو دست که در پای تو او خستنی
در خاک قدمهای تو در خستنی

چون درد تو را من به عاشقی طلبم
چندانکه خوشست درد و غم گو باش
کافر باشم اگر دوا می طلبم
من از همه فارغم ترا می طلبم

خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت
تا من سوی پس روی تو دارم دل دو
چون ذره دلم زیر و زبر خواهم داشت
خورشید میان ارهادرم خواهم

چون من بتو ای همه جهانم زنده
بی رحمت تن با تو دلم را غمیست
یک لحظه مبادی تو جانم ز تنم
گر زنده ام امروز ندانم زنده

جان رسته از این قالب صد گون است
خراش تو ام هیچ نمی باید هیچ
از پس تو یکی ذره زده گون گشت
دل خسته ازین نفس چو خون هست

چون دل غم تو بجان خود کشید
در راه تو آب روی برون ریخت همه
تا کش چو خوش همه جهان تو گشت
تا آتش بهر تو توانت خرید

در عشق تو از پس که خون باریدم
گر یک نفس است در همه عالم و بس
از آتش و سنگ چو بی خون ایام
زان سنگ نهفت برون آرم من

گر پیش تو از سجود آمده ام
مستی مرا امید هشیاری نیست
گر بر پی سر انگشت جود آمده ام
از عشق تو مست در وجود آمده ام

گر گوی بهم همه عمر نشنافتمی
دستم نرسد بجان کز شکایت گفتمی
بر روی زمین بسی بشتافتمی
تا بو که ترا میان جان بیافتمی

بی غیر ترا با تو اثر می بینم
هر لحظه مرا صبر فرو می باید
بی غیر تو من هیچ دگر می بینم
صبر از تو زکافری بتر می بینم

در بند نیم هیچ کس میدانی
گر بسته و ریسم ز آنجا که منم
خالی نیم از تو یک نفس میدانی
در درد تو ام بصد هوس میدانی

چون راه ترا هیچ سر و سامان نیست
بر روی تو جان ندادنم آسان نیست
این درد من سوخته را درمان نیست
بی روی تو صبر کردنم امکان نیست

گر دل خواهی بیا و بیدرد بگیر
ور در خور حضرت تو جان نمی باید
دل شیفته شد بیا و بپذیر
گویم که نبود زود برگیر و بگیر

بیخ

ما جان داریم گر تو می‌خواهی تاخت
بیخواهیم گفت نیز می‌خواهی تاخت
تو شاد بزی که زند عشق شب و روز
تا من باشم با تو نمی‌خواهی تاخت

ما منتظر جان تحفه بلای تو کنیم
چون دایره دل بی‌سر و پای تو کنیم
گر تو بکنی برای ما کاری راست
ما هر چه کنیم از برای تو کنیم

تو می‌که بهم می‌شکنند ترا
در هر دو جهان می‌نگرند ترا
ما دیده ترا جان و دل از دو شتند
چون تاب آورند گر ببینند ترا

چون غنچه زبان قصه بگوی تو کنیم
جان از سر کار آرزوی تو کنیم
گر تو بکنی برای ما کاری راست
ما هر چه کنیم از برای تو کنیم

عاشق همه جهان بروی تو بود
جایی که نداشت لاله روی تو بداد
سر عاشقی که داشت اندر دو جهان
بفروخت و جمله را بموی تو بداد

بر وا صفت بال و پرم می‌سوزد
جان بر در دوست می‌سپارم چکنم

هر جان که فدای روی او نتوان کرد
از تنگ نظر بسوی او نتوان کرد
از طره او سخن توان گفت ولیک
انگشت بهیچ روی او نتوان کرد

دل گشته دلنواز نتوان آورد
دل کیست که جان فدا نتوان آورد
خواهی که بجمال دوست راه داری
یکبار به باز نتوان آورد

گفت باید برنج خو باید کرد
جان تحفه بلای عشق او باید کرد
در پنجه شیر اوفتادن از آنک
با او به فنی پنجه برو باید کرد

دل در طلبش بجان گرفتار
جان نیز چو شمع باشد و زار
گر ره خبر بدو کران ماه ده کون
الحفظ نهان شد که بدیدار

ای دل چو حجاب و پرده در کار نیست
خون خور که درین حجاب جو کو ادب

چون ذره او خسته و از باد گسست	در دیده نهانست که از اغیار گسست

همچون شمعی چند گدازم جگرم	سیماب نیم تیز چرا نارم سر
ای بس که ز ذره ذره جسم عرقش	چون باز نیابم آتش جگرم

در کار تو ز آرزو دل پرغم شد	خون شد دلم و امید بی پیشتر شد
بر بوی وصال او نشستم عمری	از دست بداده و جمله از دستم شد

گفتم جانا هیچ کس ای جان یافت	یاد همه عمر آنچه جستن آن یافت
گفتا که کس از سر ازرق اعلی قلل	پس زاد و بود و هنوز هیچ نتوان یافت

ای دل تا چند غم پی خود روی	تو هیچ نه در هیچ بس چند دوی
چون وصل نیابد بکسی او بیتو	تو سایه بر زمین پس چند دوی

این گنبد خاکستری بر اختر	گرد خوش کشید و که خاکستر



از نفحه آن کز و نمی یافت خبر	از تا سر هیچ شد بپای وز پای بسر

از بس که ز شوق جستنش دوار گشت	سرگشته شب و روز چو پرگار گشت
این گشتن آن چه سود چون گشته	بر یک حال است اگرچه بسیار گشت

هم عقل طلسم جسم و جان باز شناخت	هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
خورشید هزار سال بر هر کو گشت	یک ذره سر و پای جهان باز نیافت

جانا رخ چون تو بهی بجستن نتوان یافت	زر چون یابم بجستن چون نتوان یافت
وصل تو بیک دست تهی نتوان یافت	روی تو به دو چشم جستن نتوان یافت

جان نتواند هیچ سر از او گشت	دل نتواند محرم وی دارد گشت
ای پرشده پس نهد کس نتواند	در گرد درت برده اسرار تو گشت

گر در طلبت ز روی تو مانم باز	در کوی تو من فسرده و هم از رنگ و تاز

گر دست طلب بوصل دوست رسید
سر در پایت بسر رسم عمر دراز

هر کو که بوصل تو در خواب خواب
صد دریا موج بیند از غم این
اول قدم از دو کون بر باید خاست
این کار با شکل تو کجا گردد راست

هر گه که من از وصل تو باشی شوم
چون نیک شوم با تو حدیثی گویم
شب خوش شیم ماه که با دو جوانی شوم
چون گر گردم از تو جدا یی شوم

چون وصل تو یک ذره سعادت دیدست
از وصل تو چون هست جز باد بی
خر باد چه دارد دل ما شاد دیدست
با خاک شوم زی سر و بن باد دیدست

ای کاش دلم راه اسیر امیدی
گرچه شده ام چون سر مویی تو
جان را ز وصال تو بیابی بودی
باری پیر مویی تو ابی بودی

این خود چه جایست گاه گنجینهٔ
هر لحظه هزار شور انگیخته

دیدار تو چون نه جای بود ار تیغ
صد پرده ز صبر بر دل آویخته

آنها که ز باغ عشق گل می‌چیدند
وانان که ز وصل تو سخن میگفتند
از غیرت تو ز بیم تو بنهفتند
با خاک یکی شدند و درون خفتند

حاصل ز غم عشق توام درد و تاب
بر بوی وصال تو من جام طمع
وین درد بحاصل جمله بی راحت
می سوزم و این خستم از غایت

ما دیده ترا ز شرح سر بالا خوشست
ما را تو نقشی خوبی نیست مراد
گر سود کنیم ور نه سود است خوشست
بس بی تو نمیرم که با مات خوشست

گاهی به بریدی و گهی بنشستی
چون در دو جهان نیست کسی جز تو
گاهی بگشادی و گهی در بستی
در بر کانپستی ز دو خویش چستی

من بیدلم و گر مراد او بودی
یکی از چشم این همه مشکل بودی

گرچه شده ام چون سر مویی تو
ای کاش دلم اسیر حاصل
در بیت ای کاش

1

تا پاک نگردد دل ازین حرص پرست
در بستم ندید به سر این کوی گشت
با عشق تو بر سر نزند هر که گذشت
ندید به سر موسی سر موی نوشت

سر دم ز تو دور دست بتر خواهم برد
سر خط بهشتی که خواهم برد
چون نیست نصیب من وصل تو ماه مرا
در ماتم تو غم به سر خواهم برد

در عشق تو با خاک یکی خواهم شد
سرگشته تر از نیک و بد خواهم شد
ور گرد تو من هرگز نرسم میدانم
گر بسیاری ور اندکی خواهم شد

جان بوی تو جست از دل ما تا نیافت
دل نیز بجز تو فرو دادی نیافت
آنکس که نشان ز وصل تو جست بسی
در وادی خاکسار افتاد نیافت

2

زان روز که عشقت علم حسن افراخت
هر چیز که دیده بود در روی تو باخت
وا دوی همه را بیکد که مشغولی
تا با تو کسی نمی تواند پرداخت



چون گل همه بوی تو روان می جویم
چون مه همه روی تو روان می جویم
چون کو سر وصل تو بکس نرسد
کم زان نبود تا که از آن می گویم

ای بسکه اشارات در افروزم از تو
پیوسته بجوز و لا بجوزم از تو
یکباره بخفته چون زرف بسوزم از تو
صد گونه عجایب شنوزم از تو

هر چند که نیست در رهت دولت یار
هر روز همه زار ز روی لذت یافت
ای آنکه فراق تو کنون بر آمد
دل از طلب وصل تو از غم یافت

در عشق تو دل ام از جان ناد آن داد
تن از ستم حادثه هجران داد
چون دید که زیست صحبت سر کرد
خون گشت و صد مراد خوار بی جان داد

تا جان دارم سر وفا دارم من
ور جان به بری روان روا دارم
تا کی پرسی که با من چه داری در دل
چون از همه آفاق تو را دارم

تا کی نفسی از پی رصد زدن
خونابهٔ اشک بر رخ زرد زدن
چون نیست دل اخوانت بر من سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن

تا کرده نه بر لبش دمسازی
ندیدم بهای بلبل حنجر اندازی
هر شیوه که داشتم باد به برد
از پس که بدیدیم تو رو به بازی

در کوی تو جان گوشه نشین میدارم
وز زلف تو عقل گوشه چین می بینم
بیدار ز شب نشسته غمگین می باشم
از خواب کنی و را چنین می بینم

تا کی دانی از خود در بدرم
تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
انبار خطر کن گر بعد از این
خواهی که نظر کنی بپایی سرم

چون دل ز غم عشق تو یکباره جان
بر داشت غمت سر تو ان اسمان گرد
امروز بدستی ام برون آمده
کان دست بهیچ روی پنهان نتوان کرد

الحمی

در عشق تو من گرد جنون میگردم
وز دایرهٔ عقل برون میگردم
دیریست که در خون دل من شده
در خون تو شدی و من گلگون میگردم

گر در دو توام ز برده ارد و پیرن
گاه از غم تو برده دل گیرد خون
هر روز هزار بار چون بوقلمون
بیگره اند عشق توام گوناگون

دیوانه شدم ز زلف تو زنجیر کنم
به زانکه هوای عقل دلگیر کنم
در عشق تو سر چه حیله که می انگیزم
از پیش نمیرود چه تدبیر کنم

امروز چنین بر سر غوغای توام
وز پای قباده مست شیدای توام
گفتی بس از این کار تو رونق گیرد
دیدی که گرفت لیک سودای توام

جانا ره بد عهدی باساز مگیر
خشمی مشو و یار به ناز مگیر
من خاک توام که باد دارم در دست
چون خاک توام ز پای ز من باز مگیر

جانا بگذر بگویی یکباری
برگیر قدم بسوی یکباری
وز عاشق خسته چه میگیری بیهوده
آخر بنگر بسوی یکباری

دل به ز تو دمساز نیابد هرگز
جان جز بتو آخر نیابد هرگز
با جمله چو خلق گر در آمیزی تو
کس شیوه تو در نیابد هرگز

یکباره بماندم ز طنازی تو
بر بخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز
نظاره کنان بوالعجب بازی تو

تا چند من خسته زار بیجانی
تا کی کشیم به تیغ سرگردانی
نه با خودم و نه بیخود از حیرانی
گر هیچ نگویم تو بگو میدانی

نه مرهم خون خواره خودخواهی کرد
نه ماتم آواره خودخواهی کرد
هر چند که دل خسته کار تو شدم
گر چاره بیچاره خودخواهی کرد

گر کرد بجان کناره جوید از تو
هر روز همی کناره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم
بیچاره کسی که چاره جوید از تو

در شسدره غم تو ملکدار آخر
لطفی بکن و حجاب بردار آخر
هر لحظه همی شیشه‌ام می سوزی
یکبار دگیم بسوز یکبار آخر

چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار
هر روز بتو عجب گرم می سوزی
چون با من بیدل نمی سازی تو
از بهر چه خندی بکرم می بینی

من با تو بدی نکردم از بی‌پایی
کاندوه تو می خورم به بی‌پایی
تو نیز باندوه خودم بازگذار
اندوه بر اندوه چه می افزایی

هم روی بر این عاشق گمراهی تو
هم مونس عشق شب گاهی تو
می سوزم و از سوز من آگاهی تو
از سوخته خویش چه میخواهی تو

گر بی تو دمی چو نیشکر بی خودم
از غصه همی بسوزم و چون شکرم
کار تو به هیچ گونه بی می نبرم
سرگردانم اگر من نگار تو درم

گر زنده در بدرم میداری
گر غرقه چو نیشکرم میداری
هر شب همگی ز بیم برزم تا روز
بیدار و زیر و زبرم میداری

گاهی به نوشتنم میخوانی
گاهی ز در خویشتنم میرانی
سرگشته و دلشکسته توام میدانی
تا خود چو نیشکرم گردانی

هر لحظه چو من شیفته بیچون آری
دست از دو جهان برو دل مجنون آری
گر ناله کنم که پرده برکه آخر
چیزی دگرم ز پرده بیرون آری

گر با من دلشکسته کنی دمسازی
گر چون شمع بسوزی بگدازی
هر شب همگی ز بیم بر برزم تا روز
هر روز ز نو در طلعم اندازی

هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش
از جلوه گری روی اوست بی کم و بیش
تا جلوه همی کند همه اوست ببین
چون جلوه کند بر کن باید بیش

پیوسته بی گرفته از غیرت باد
از بادیه بیگانگی سیرت باد
هر نقش که از پرده برون می آید
چون پرده برون همه حیرت باد

خود را سوی خود رهگذری باید کرد
وین کار تو بی سیر سفری باید کرد
هر چیز که هست هر یکی آینه اوست
در آینها جلوه گری باید کرد

هر جان که براه عشق گون گمجی
جل سال بدیده چشم خون می گرد
چون جل بگذشت تا قابی بیند
گرد زون هر ذره بروی می گرد

چیزی که دمی نه تو بدانی و نه من
کیفیت آن نه تو بدانی و نه من
خبر چیز در پرده نماند است
او ماند و او نه تو ماند و نه من

آن ماه که در مرده و جهان می‌باید
در مغز زمین و آسمان می‌ناید
یک ذره بود در همه روی زمین
ماهیت کز آسمان جان می‌آید

چیزی که ورای دانش و فهم است
چون هر چیزی بد آنکه چیزی هست
بود و نیست که بودها در و نابود
چیزیست که چیزها در و ناچیزست

آن کی آید که هیچ آدم خویش داشت
نه جان بود و نه چشم شب خوش باشت
جز نیستی و هستی نمیدانی تو
و آن نیست از آنکه دو شش خوش باشت

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید
از پرده بگاه تمام بیرون آید
یک قطره از آن بحر که ما میگوییم
از سجده هزار عالم افزون آید

آن بحر که دم بدم فزون می‌جوشد
هر لحظه زده فزون همی جوشد
گویی که بحر دیگر نوع دیگر
از حسرت او هزار چون می‌جوشد

گویی که بحر دیگر نوع دیگر ... دارد

زین خط که لعل تو برون می‌آرد
دل خون و جگر بود که جان بیرون می‌آرد
گفتا که خط از برای زر می‌آرم
گمان نه غم مرا خط بخون می‌آرد

گیتی خطم از لبم جدا خواهد شد
وین وعده که میدهیم وفا خواهد شد
طوطی لبت به شکر و آب حیات
منقار فرو برده بجا خواهد شد

ای لب تو دامن شکر بگرفت
ماه تو بمهر سپهر بر بگرفت
طوطی خط قشقعت بر
حلقه زده و گرد شکر بگرفت

یارب چه خط است این که بر آورد تو
تا دست به پیدا و بر آورد تو
دی با خط بخون من بیاورد دی
و امروز خطی بر شکر آورد تو

تا خط تو پشت بر قمر آورده
قفل از دل من دود بر آورده
طوطی خط ز مروت بر لب
خطیست که بر تنگ شکر آورده

چون خط تو باعث گرو خواهد شد | هر روز مرا ز دل گره خواهد شد
زین شیوه که خط تو محقق افتاد | دیوان من از خط سیه خواهد شد

اندیشه ابروی تو پیوسته مراست | وز حلقه زلف دل شکسته مراست
چون خط تو رست و دو پا بشکست | عشقیست که بر رسته بر سر و پاست

همه خط تو بر خون جگر می خوانم | گویی که غم دلم زبر می خوانم
از من ببری دلی چو خط او ردی | زیرا که من از خط تو بر می خوانم

آن پسته میان مغز چون افتادست | یا آن خط فستقی که چون افتادست
یا مغز در آن پسته نمی گنجیدست | در سبکی جا بگه برون افتادست

در خجلت خط اگر رخت بر عرق است | بر جمله خوبان جهانت سبقست
سر از ورق گلت جلی پیداشت | خط بر ورقی باید و خط بر ورقست

از غمی



از عشق تو در میان خون می گردم | از خال تو در میان خون می گردم
تا روی تو و نقطه خال تو ادم | چون پرگار بی سر و بن می گردم

خال که جادوان بدان نتوان دید | بر روی تو جان جان بدان نتوان دید
گر مردمک دیده زناسی نیست | بس عیب که همه جهان بدان نتوان دید

لعلت که خجل کرده گل و گلنار را | از پسته تو کار شکست بازار را
بنموده بتم از پسته شکرین دندان | تو بر در پسته خط تو شکنی بازار را

چون دیده بر روی تو نظر بگشاید | از هر مژه خون جگر بگشاید
در صد گره از زلف خم اندر خم تو | تا پسته تنگ یک شکر بگشاید

## باب سی و هشتم

بادام که بب از لب لعل تو رسید | دل تحفه به پیش لب لعل تو کشید
زان بسمل تر که از لب لعل تو دمید | بس عاشق بیچاره که در خون طپید

دل نیست کزان ماه برنجد هرگز — کارا بجا دل هیچ کسی نکند هرگز
هر کس سخن دهان او میگوید — لیکن سخنی درو نگنجد هرگز

ای ماه بچهره یا گلی یا سمنی — ور خوش سخنی بگو پری یا [illegible]
شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی — المنة لله که بدندان منی

از وعده کج تو دل بهم می افتد — ور کج گویی راست بهم می افتد
جانا سخن شکسته زان میگویی — کز تنگی جای بر همت می افتد

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد — جانها بعیاری بجهانها ببرد
وانجا که لب لعل تو جان باز دهد — سر کرد اینها ز آسمانها ببرد

این دل که ز دست من کنون خواهی برد — خونیست که در میان خون خواهی برد
باری چو برون می بری از [illegible] — آخر بشکرخنده برون خواهی برد



بر شاخ دل شکسته یک برگم نیست — کز بی برگی بتر دو صد مرگم نیست
بی دانهٔ خال لب تو برگم نیست — بی دانهٔ نار لب تو پرگم نیست

چون گشت بتن یکی شکر ارزانی — از لعل لبت شکری چه می افشانی
من در شکر عوض یکی شکر از تو — دل دارم و [illegible]

زهرم آید شکر بستان بی لب تو — بگرفت مرا دل از جهان بی لب تو
گفتی که تو زود از لب من سیر شوی — بس سیر شدم دلا ز جان بی لب تو

چشمت که سبق ز دلربایی اوراست — در خون ریزی کام روایی اوراست
گر جان خواهی رواست زیرا که ازوست — صد جان بدهم که جان فزایی اوراست

کس مثل تو در جهان بخوبی نیافت — تنهایی تو یک دلبر دلخواه نیافت
جانا سخن از دهان تنگت گفتن — کاریست که اندیشه ازان راه نیافت

من بی سر و سامانی تو خواهم زیست
سرگشته و حیران تو می خواهم زیست
در چاه زنخدان تو می خواهم مرد
در چشمهٔ حیوان تو می خواهم زیست

کس مثل تو در جهان جان زیباست
شیرینی خط بر شکرش زور آورد
فریاد مرا ازین دل دیوانه مزاج
کز پستهٔ او بار دگر شور آورد

چو گرد مرا از سر سودا آورد

زان پسته که شیرینی جان می خیزد
شوریست که از شکرستان می خیزد
چون خندهٔ پستهٔ تو بس با نمک است
این شور ز پستهٔ تو زان می خیزد

در عشق دلم هیچ نمی سنجد از او
هر دم نعمی دگر همی رنجد از او
زان تنگ دهان می نگویی سخنی
تنگ است دهان برون نمی گنجد از او

دل مست نمی عهد شکن دارم من
با او به یکی هوس سخن دارم من
گفتم شکری بگفت که بخل مکن
بشنو سخنی که در دهن دارم من

گفتم

گفتم که جهان شیفتهٔ آن سخنم
کز تنگی آن تنگ دل و ممتحنم
گفتا که دهان تنگ من ار بینی
پنهان از چه سنگ آینی که منم

گفتم شکریم ده مسلمانی نیست
گفتا جان ده که نرخ آن بهانیست
یک بوسه بجانست اگر می خری
ارزان که به این گرانی ارزانی نیست

گفتم که هزار رونق افزون گوی
هم اکنون بگیری
گفتا شکر از لبم گرفتنی آن
یا رب که چگونه حسن بیرون گیری

گفتم دو سه ای از لب و دندان جانم
روی از لب و دندان تو خون گردانم
گفتا لب خویش را به دندان منجان
دور از لب و دندانت لب و دندانم

می آمد و بر زلف شکن می انداخت
با خورده شراب خویشتن می انداخت
پنهان ز رقیبی که همه ره گشود
از لب شکری به سوی من می انداخت

نرگس همه کار دم ز جعل خواهد کرد / اورد خطی مگر عسل خواهد کرد
سر شور که در جهان ز چشم خوش داشت / با شیر بنی لبش بدل خواهد کرد

غمزش ز وجود عدمی می سازد / در هر نفسیم با تنی می سازد
کامم ز دو چشم میزند بر جان خم / کامم بده و لعل مرا می نسازد

گفتم که ترا عقل منه تا باشد / گفتا که ز دیوانگی معصیان
گفتم که میان تست این یا مویی / گفتا که درین میان سخن نتوان گفت

من بی سر و سامان تو خواهم آمد / در کشتن تو قربان تو خواهم آمد
هرچند که با میان تو خم می آید / با لعل بدخشان تو خواهم آمد

با روی تو ماه را مقابل نتوان یافت / مشکلت ز دل تا بد نتوان یافت
چون بر بر سیمین تو بالم بدلی / زیرا که بدان سیم بدل نتوان یافت

## باب سی و نهم

جایی که جهان خط سیه رنگ آید / شک نیست که پای تنگ بر سنگ آید
وانرا که میان تو بدان باریکی / در پیوند اگر قبا تنگ آید

نه دون تنهای تو در پیچ گنجد / نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان از کمرت در تنگم / کانجا که دو بیت موی میان گنجد

ای عقل تو ام نگار بجان آورده / سودای تو ام موی کشان آورده
وردی که بسا لها کسی یاد نداشت / عشق کمر تو با میان آورده

وقت است که دل از دو جهان برگیرم / صد گنج ز وصل تو نهان برگیرم
بنشینم تو و دست از کمرت تا کجا / تا ما کمر تو از میان برگیرم

بی روی تو مه راه تماشا بگرفت / بی زلف تو شب پرده سودا بگرفت
گر سرو همه جهان بازادی بنوردد / بی قد تو کار سرو بالا بگرفت

گر خورشیدی ز صبح برت آید | ور جمشیدی ز روی ببیت برسد

گفتی که مرا ناز رسد با همه کس | تا چند کنی ناز که انبیت نرسد

از دست تو ای ماه دلفروز آخر | شب چند آرم چو شمع با روز آخر

دل گرچه بسی سوخت جز با تو نساخت | ای یار معشوقی وفادار امروز آخر

بر خاک درت پای در آتش بودن | خوشتر بودم که دیگری خوش بودن

کیسی پیشتم بکشش خوشتر می آید | از جون تو سیمبری ستم کش بودن

گفتی که ترا چو خاک گردانم | تا گرد سر زلف تو گردم هست

خاکم مکن ای نگار بادم گردان | تا گرد سر زلف تو گردم هست

زین پای که تو من سر ز پا نشناسم | بر باد تو حوصله چهار ارکانم

تو جان منی و من از آن می‌ترسم | گر بس که جفا کنی تو جان ز ارزم



گفتم ز میان جان شوم خاک درش | تا بو که بود بر من مسکین نظرش

او خود چو ز نار چشم مستش نگذاشت | کی بر من دلسوخته افتد گذرش

یارب چه دمم بود که مستانه داد | دل بر در او و او در او باز نداد

گفتم که بر اینک نفس او ز دیاد | جانم شد و آن ستمگر او ز نداد

گفتم که تنم ضعیف و لاغر باشد | دل در بر تو از سنگ قوی تر باشد

گفتا که سنگ چو من پیشتر آن | از پیش دهی چو سنگ لاغر باشد

دوش آمد و داد و دل بستم داد | یک عشوه بداد و بوسه بستم داد

بس پیچ و ستم داد تا بوسم دستش | این کار نگر که بوسه بستم داد

گر جان خواهد از بن دندان بدهم | جان خود چه بود هزار چندان بدهم

دل می‌خواهد تا بر من آید باز | بی این نبایدم چو دلم جان بدهم

او بس که بخورد خون من بیدادی
بیمار شدم نکرد از من یادی
آنگاه بدست من سبوئی بادی
گر خون دلم بر جگرش افتادی

تا از غم تب دلش صدا در افتاد
شد زرد رخ و در رخ او گرد افتاد
گفتم که حسود کافتابش دزدد
گفتا مگر آفتاب بر رو افتاد

تا سینه که دلم زد به بلا افتادست
در بحر بی جهد عشق افتادست
بر بستر ناتوانی افتاد دلم
این بار کشی من که مرا افتادست

تا هی که عمر چو سرو روانم آمد
دل بسکی از آفت جانم آمد
دل بسک خیان شدم که گر آید تنگم
گر دل او بر تن توانم آمد

دل در غم تو غرقه خون جگر است
جانم متحیر و تنم بی خبر است
در سر من همه ز تو صد نوحه گر است
تا نبود شی تو تا بکاری دگر است

عشقت که بجهد هزار جان ارزانست
بر خیز که موج او همه خون جگرست
تا لاجرم از عشق تو همچون تو کیست
سر تا سر کار من همه سرگردانست

وایضاً له

نی ذره ز تو گرد تو می بینم من
نی هیچ کسی مرد تو می بینم من
هر جا که بگوشه که کنون در سیده است
تا هم زده درد تو می بینم من

وله ایضاً

بر بار بلا بست کردم دیوانه
زیرا که تو شمع و دلم پروانه
قصه جستم که هر که بود زیمه
در سر نرسیدند و دگر افسانه

وایضاً له

نه مرد و نه نامرد توام میدانی
زیرا که نه در خورد توام میدانی
دل سوخته عشق توام میدانی
تا هم زده درد توام میدانی

وله ایضاً

در عشق تو سوخته بجان میگردم
خون شسته چگان گرد جهان میگردم
بر خاک نشسته اشک خون می ریزم
با نعره زنان از آن میگردم

هم بر جانم این همه غم میدانی — زیرا که نه در خورد توام میدانی
دل سوخته در خورم بیجی — ماتم زده در خودم میدانی

در عشق تو پیوسته بجان میکردم — خون سینگان کرد جهان میکردم
بر خاک نشسته اشک خون میریزم — بس نعره زنان دوان میکردم

هم بر جانم این همه غم میدانی — هم کشته تیغ صد ستم میدانی
هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا — بیچاره وی کم توئم میدانی

چندانکه غم توی شود انبوهم — هم می کوشم که با دلی بستوهم
گر بشکافی سینه بر اندوهم — بینی تو که زیر صد هزاران کوهم

وقتیکه بیتو اری ما بینی — از عزت خویش خواری ما بینی
باری بنگر گوشه چشم با — گر می خواهی که زاری ما بینی

سودای ترا بسینه میدارم — اندوه ترا نو شده میدارم
چون از در اندوه در آمد کارم — دایم در اندوه نکه میدارم

جانا ز غمت نصیب من گریه بست — از بی کسم مخنتی مرکبست
گر زودم ور نیم مرا از غم تو — ترا سر روز کار جز دردی نیست

آن روز که بوی پیرهن تو رسید — صد گونه غم بجان و تن بی تو رسید
گر آب زمین و آسمان خون گردد — کی بر گویم آنچه بمن بی تو رسید

تا دل دارم همدم تو باید داشت — تنها همه شب ماتم تو باید داشت
بی تو همه روزم غم تو باید داشت — تو باید داشت

آن راز که در دل بدیده می گوید باز
آن راز که دل بدیده میگوید باز
ما کرده دلم مهر ترا مرهم جسم
آن چیز که گم کرده می جوید باز — دردی دیگر از روی تو می شوید باز

ای ابر هوای عشق تو سرخوش بار
وی از غم تو دیدهٔ من پر خونبار
در راه تو از انجم شب و روز
باران دریغ و درد می‌بارد زار

از درد و محنت اگر خبر خواهد بود
وی کز غم تو پیشتر خواهد بود
درمان دلم فزود تا چون هر روز
درمان تو ام درد دگر خواهد بود

جانا صد ره بمردم از حسرت فانی
باز دگرم زنده چه میگردانی
چون شرح دهم این همه سرگردانی
گر من نگویم همه تو میدانی

چون حسن و جمال جاودان داری تو
شور دل و شیرینی جان داری تو
چون این همه دلبری دگران داری
بس سرگردان که در جهان داری تو

در راه تو دانش و خرد می نرسد
با عشق تو نام نیک و بد می نرسد
مستی ترا نهایتی نیست از آنکه
سرست که در تو میرسد می نرسد

گر جلوه سرو بایدت ای تنگ دل
ور باغ سمن فرود بایدت ای تنگ دل
گر کعبه شوق بایدت ای تنگ کن
ور قبله درد بایدت ای تنگ دل

ما دل ز غمت زرد شد و بر نامد
زان روز دل نشان دیگر نامد
در پای تو افشاند همی سر گر داشت
زان روز که جز دریغ بار نامد

گاهی چو گهر ز تیغ می‌تابی تو
گاه از دل پر دریغ می‌یابی تو
ای ماه زمین و آسمان جمله خوب
آخر ز کدام مشرق می‌تابی تو

گر دل گویم ز غایت مشتاقی
از دست بشد باده بیار ای ساقی
ور جان گویم ز راه تو فانی شد
جان نیز بشد کنون بگو تو دان باقی

جانا غمت این دل دیوانه بسوخت
در دام بلا مرا یکی دانه بسوخت
از بس که دل خام طمع سودا پخت
در خامی و سوز همچو پروانه بسوخت

دل بی تو چو بی سلامتی برخیزد
وز ناز او قیامتی برخیزد
ور با تو دمی نشستم دست دهد
از یک یک ذره قامتی برخیزد

دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
بر سر چه کنی چون جدا نتوان کرد
دستار ز دست تو نگه نتوان داشت
سر زان تن دست رها نتوان کرد

هم عاشق آن روی چو ماه خواهم بود
هم فتنه آن لعل چو ماه خواهم بود
بر باد دهد مرا اگر من در ره تو
تا خواهم بود خاک ره خواهم بود

جانا غم تو فکنده در کوی مرا
چون گوی دوان کرده بهر سوی مرا
گر آه برآرم از دل پر خون غم
خونی بچکد از بن هر موی مرا

زان روز که عشق تو من از من بگرفت
جانم به هزار حیله از من بگرفت
هر روز هزار بار در عشق تو ام
می باید مرد زار و می باید زیست



بس قصه که از خلق شنیدم ز غمت
بس غصه که زیر خاک بردم ز غمت
گر شادی تو از غم این مسکین است
نوش شادی بزی که من مردم ز غمت

در عشق توام همنفس اندوه و بس
در درد توام همنفس اندوه و بس
در تنهایی کی یار ماند صد کس
زین بیش مرا هیچ کسی اندوه و بس

در عشق تو من با دل پر خون بکنم
چون آتش دم ز پرده بیرون بکنم
گفتم نفسی برآرم از دل پیش تو
دل رفت و نفس نماند اکنون چکنم

تن را که در آتش عذاب افتادست
در رشته جان مرا ز تاب افتاد
دل را که بسا لطافت کردم
اکنون ز پی عشق خراب افتادست

بس خوش بود نیکویی تو مرا
در کار کشید بدخویی تو مرا
تلخی تو نیست تنگ شکر بخشی
شیرین تر از آن شکر سخن رویی تو مرا

جانا دل و جانم از تو افروز تن | ناسازی از این بخت جگرسوز تن
شب نیست که دوزد دل فروغی نشود | خوش باد شبی که دل شبان روز تن

دوشم غم تو وداع جان میفرمود | بر کندن دل از این جهان میفرمود
پا بر زبر جهان و جان بنهادم | یعنی که غم توام چنان میفرمود

از عشق تو خوف و خطرم بسیار است | خون دل و آه سحرم بسیار است
زان روز که از عشق تو شور آوردم | زان شور نمک در جگرم بسیار است

دل نیست که از عشق تو خون می نشود | تن نیست که از تو سرنگون می نشود
جان از غم تو کشم برون رفت مسنو | سودای تو از سرم برون می نشود

در دست جفای تو زبون گشت دلم | در پای غم تو سرنگون گشت دلم
هر چند که خون دل حلالست ترا | در خون دلم مشو که خون گشت دلم

خون

خون من خاکی که بریزد آخر | با خاک بخوبی که ستیزد آخر
در خون دلم مشو که من خاک توام | از خون کسی خاک چه خیزد آخر

بی چهره تو چشم تر ادارم من | خون میریزی که خون بها دارم من
خوبی که ز بخششی چو کسادیست | در گردن من کن روا دارم من

تا کی بی تو زاری پیوست کنم | جان از شراب عشق تو سرمست کنم
گاهی خود را نیست گهی هست کنم | وقتست که در گردن تو دست کنم

خواهم که همی عاشق رویت میرم | گر کشته چو مویی ز غم مویت میرم
دانم بیقین که زنده مانم جاوید | گر نعره زنان از آرزویت میرم

گاه از دل تو رفت و خرامان رفتی | گه چون شمع در تب و تابم هستی
در چشم دیده ی بخواب جان دادی | امروز چو جان رفت چه خواهم هستی

در عشق تو من گرد جنون میگردم

از ضعف چنانم که نیابم در چشم
وز دایره عقل برون میگردم
در بیت که در خون دل من شد
در خون تو شدی و من نگون میگردم

در عشق تو رسوای جهان آمده ایم
انگشت نمای این و آن آمده ایم
کردیم هزار منزل از بس هر روز
تا از دل خویشتن بجان آمده ایم

جان سوخته پای بست آمدی تو
وز دست شده بدست آمدی تو
تا چشم خیال تو شبیخون آورد
در قلب شکستگی ست آمدی تو

ای شمع چگل با تو برفتی ز برم
من کشته هجر تو چو شمع سحرم
دور از تو چنان شدم که در روی تو گر
گر باز آیی باز نیابی اثرم

در عشق تو بر خویشتنم فرمان نیست
وین درد مرا بهیچ رو درمان نیست
بگشا بر من گر ز برم بر خیزی
از جا بستم از سر جان آسان نیست

جانا دل من زیر و زبر خواهد شد
در پای غمت عمر بسر خواهد شد
دم بدم بد می‌کنیم جانیست مرا
خوش خوش سر کار تو دگر خواهد شد

تا کی طلبم ز مرکبی پشت
یک ره تو طلب اگر وفاییست
چون بر دل و دستم ابسی بهر دوا
دستی بر نه گرچه نسوزد دست

جان گرد تو از میان جان میگردد
تن در هوست نعره زنان میگردد
وان دل که ز زنجیر زلف تو جست
زنجیر گسسته در جهان میگردد

خود از تو بیگناه می‌نتوان داشت
دل جز بغمت نگاه می‌نتوان داشت
از درد تو باد سر من چند است
گر باد کله نگاه می‌نتوان داشت

مهری که ز تو در دل من بنهفتست
با تو بزبان اگر نگویم گفتست
وقتست که طاق و جفت گویم با تو
در طاق دو ابروی چشمم جفتست

با عشق نشست ناگهی پیر کهن
زخاست از این غم دل غم پرور من
هرگز بچه باز ناید مرغ دل من
تا باز آید برین گذشت از بر من

عمرم بهوس دگر تا باز آمد دل
با محرم راز دلنواز آمد دل
بس رفت به پیش یار و جان پاک بباخت
انصاف بده که باز آمد دل

گر دل گویم بپای غم پست افتاد
ور جان گویم ز عشق سرمست افتاد
می جست نکوش دیده دل دست جانان
دل نیز چو چون دیده از دست افتاد

زانکه که دلم بران سپهر نگشت
سر دم بهر من بدر و دیگر نگشت
با آنکه ز عشق هیچ ابم بنماند
بنگر که چگونه ابم از سر نگشت

چون درد و دریغ از دل از چشم شد
جان شد بدریغ و درد خویشم شد
گفتم که چو سایه مردم ای پس او
این نیز چو دود چون ز چشم می شد

باب چهل و یکم

ما یکچس

یا بی کچس عالم از پا افتاد
جان در طلبش شیفته هر جای افتاد
بیچاره دلم که دست و پایی میزد
از دست شد از آنکه در پای افتاد

خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی
با اهل صفا هم دم و هم درد شوی
غایب مشو از درد دل خویش دمی
مستحضر درد باش تا مرد شوی

در عشق اگر چه جان بی تنی جانان است
اینجا بی سر و سامان سر و سامان است
گر در ره او دل تو دردی دارد
آن درد نگه دار که درمان این است

گم گویی کز ترک حرف می باید کرد
و آمیختگی سر حرف می باید کرد
جایی که از او عزیزتر چیزی نیست
از درد و دریغ صرف می باید کرد

عاشق ز همه کار جهان فرد بود
از هر دو جهان بکرد و هم مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود
از ناخن پا به پای سر درد بود

بس سر که بزیر تیغ خواهد بودن
کان ماه بزیر تیغ خواهد بودن
تا یک نفسم ز عمر میخواهد ماند
تسبیح من ای دریغ خواهد بودن

برقی که ز کوی دوست ناگه برود
در حال هزار جان بیک ره برود
هر لحظه ز سوی او برآید برقی
صد عالم در دم آید آنکه برود

گو جان که بچاره چاره جانان کنمش
گو دل که علاج دل بدرمان کنمش
دردی دارم که شرح نتوانم
دردی که بتر شود چو درمان کنمش

دل را چو بدرد عشق افسون کردم
وانگاه دوای دل پر خون کردم
چون راز و نیاز سر و مجنون کردم
از شهر نهاد خویش بیرون کردم

دل چون دل من غمزده نتواند بود
صد واقعه بر سرم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه
قوت من ماتم زده نتواند بود

از عشق

در عشق خلاصهٔ جهان از من خواه
جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روز افزون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

گر مرد رهی همره و همدرد دم باش
سر زن صفتی مکن یکی مرد دم باش
انکار چه میکنی بیا گر مردی
همزانوی من ببین و در دم باش

این قوم اگر همدم این مسکین آیند
ماتم زده چو بنده مگر بین آیند
گر جملهٔ ذرات جهان می‌بینند
تا حشر بماتم دلم بنشینند

اندیشهٔ عالمی مرا افتادست
هر جا که فتد غمی مرا افتادست
چون خویش دارم دلم که تا جان دارم
تنها همه ماتمی مرا افتادست

هر لحظه دل و جان غمی تازه زند
آواره شده بعالمی تازه زند
زنهار دلم چنانکه در غم شست
یک یک خردم بجانی تازه زند

گر مملکت دو جهان مسلّم بکنیم | هر لحظه تماشای دو عالم بکنیم
خواهیم که هر ذره که در عالم هست | با هر سر یک هزار ماتم بکنیم

در حسرت نظر این همه مستم ز چه باب | وین رنج که در تیز جو تیرم ز چه باب
در دادو بیا که نمیدانم این رنج | بگشن چند بنی دردو دردم ز چه باب

دردی که مرا بدون بی ارمانست | یک ذره از آن دل کم نشود تا جانست
گر درد دل همه جهان جمع کنند | در درد دل من یکصد صد چندانست

ما زنده از آنجاکه گوش لعل آویم | تا خورده شراب در حریم اوادم
دست از بد و نیک گواهستاده ایم | دردی درده که درد نوش لعلیم

تا در غم عشق تو در خواهد بود | در دیده کشش زند در بد زخواهد
در لوح نبشته اند کین بی سر و بن | هر روز بصد نوع بتر خواهد بود

زانکه

زانکه که مرا عشق تو در کار آورد | بی صبری و بی قرار آیم بار آورد
تسبیح ورد و اصلیت و زنار آورد | جان برد و این متاع بسیار آورد

در عشق تو این جوش و تنوع اکنم | در زیر سما کهنت و کشته خواهم کرد
زنار جهار کرد برخواستم | دستار نمیخانه گرو خواهم کرد

سودای تو ام چو دل و دین نخواهد | خمار و خرابات نشین میخواهد
من میخواهم که عاقلی باشم خیمت | دیوانگی تو ام چنین میخواهد

آن رفت که گفتمی من از دین سخن | اکنون من و درد باده و دلق کهن
دی سر بن صومعه دین بودم | و امروز به میخانه شدم بی سر و بن

معشوقه به ریسمان سر و رویم نخواهد | جیدانی و زیر روز بریدی نخواهد
من اچه فوطه پوشی چو خواهم بود | چون یار مرا قلندری میخواهد

این وقت که گشتمی من از ره سخن
اکنون من و درد یار و دردی کهن

چون با سرو و پستار دی سرو ارم
و پستار میخانه فرو اندازم
اندر همه یک دم نیست مرا
وین طرفه که سر و کون در می بازم

در عشق بر زکیم بجزی بد مسم
وین پسر خی روی خود زردیم
از صافی این قطره نیست مرا
وین طرفه که سر و کون می بازم

ترسابچه که توبه بشکست مرا
دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در قصر چهار کرد و بگذشت و برفت
زنار چهار کرده و بربست مرا

نه در سر من سر سری منی تو
نه میل دلم بد او ری بینی تو
آنجا که منم نقطه دردی نیست
با گمراهی و کافری منی تو

تا در نبه خویش مقامست مرا
سودا چه بزی که کار خامست مرا

تا صاف

تا صاف نگردد دلت از زهد و نهان
دردی خرابات حرامست مرا

تا چند ازین زهد ریایی آخر
دردی درکش که درد باقی آخر
ما را جگر از زهد ریایی خون شد
ای زهد قلندری کجایی آخر

از بس که دلم سوخت ازین کار درشت
روزی صد ره بدست خود خود را کشت
جایی ارده مغانه خواه از در دشت
تا باز کنم قبای آدم از پشت

زین درد که بس غصه جان می‌نگرد
خرد ره قلندری امان می ندهد
آنی که بصدق از قلندر به شد
در صومعه مسیح گر نشان می ندهد

خواهی که ز خود برایگان باز رهی
فانی شوی و پیکان نهان باز رهی
یک لحظه بباز از قلندر یک ره
تا از بد و نیک در جهان باز رهی

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
بگذار کار جهان مست و دام ای ساقی

پنج روز که گذشت عمر و نگذشت کرم
روزی ز روی ... روز الصلا ای ساقی

از لعل دلم می صباح ای ساقی
خورشید چو گشت شمع صباح ای ساقی
مستی و معتبری بسی است ازانک
بر روی ورع باکی صلاح ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
از خاک مکو این دل آتش تیز
بر باد منه بیار آب ای ساقی

همچون من و تو عاقل الیقین ای ساقی
بسیار فرو خورد زمین ای ساقی
تا کی کنی اندیشه ازین ای ساقی
العیش که عمر رفت ببین ای ساقی

دل گشت ز معصیت سیاه ای ساقی
فریاد ز شومی گناه ای ساقی
برگیر بسوی توبه راه ای ساقی
[illegible] سر نیست بجا مانده ای ساقی

چون گل بشکفت از بهار ای ساقی
تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی

۲

در پیش بنه صراحی و بر کف جام
با سبزه خطی سبزه زار ای ساقی

تا کی شوم آزرده ز شب ای ساقی
زین بیش من از لعل چو شکر ای ساقی
زلف تو بدست تا بود
زان بیش که بگذرد ز دست ای ساقی

تا کی کاری ز جان و ... ای ساقی
تا خند ز جان و ... ای ساقی
ببین تو آن بگو که وقت مطرب ندای
بس باده بده که عمر رفت ای ساقی

گل روی نمود از چمن ای ساقی
بلبل ز فراق گل نعره زن ای ساقی
می کش که بسی کشید می من و تو
در روی بشد شده در کفن ای ساقی

برکن شکمی با شتها ای ساقی
از قاف قرابه با بها ای ساقی
خون شد دل من بیار باده
تا چو کنم با تنها ای ساقی

بر خاست دلم چو باده و در خم نشست
در طلعت گل هزار دستان مست

65

یکچندی بزییم با تو امروز سعید / زان پیش که از کار فرو ماند دست

ای جام نفیسان مغل اجل میدانند / روزی دو سه داد خود درخود ستانند
خیزید و بنشینید که تا خود بسر دارین / خواهید بهم نشستن و نتوانند

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوشست / در باغ و چمن روی دلفروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست / خوش باش و مگو ز دی که امروز خوشست

دل در غم همدمی بهرسو بشتافت / می جست مراد و هیچ سو بنیافت
فرمان بر و باده خور که عمری بسر گرد دل / در آرزوی حسن دمی بود نیافت

تا چند درین مقام بیداد گران / روزی بی کسی شبی بروزی گذران
بستان کاسه که عمر در بیخبری / از کاسهٔ ما بیرون شود ای بیخبران

جانا می خور که چون گل تازه شکفت / بلبل ره خارش کشیدن خواهد گفت



تنها منشین و شمع شبان گیر بدست / تنهات بجا کلبه تیره می ماند

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد / بلبل بسخن در آمد و شیدا شد
در جام بلور کن می چون گل باغ / از مروارید ابر چون مینا شد

ای ترک قلندری شراب آورده / جامی دو می از بهر رهایی آورده
ای بستهٔ حرص عالمی فانی را / زان پیش که خاکی شوم آورده

برخیز که گل گیسه زر خواهد ریخت / ابر شش موافقت گهر خواهد ریخت
گر زر داری بریز و چون خاک گذر / کز بعد تو زر بخاک در خواهد ریخت

چندانکه نگاه میکنم هر سویی / از سبزهٔ بهشت است و از کوثر جوی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی / بنشین به بهشت با بهشتی رویی

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده / بلبل بهوای گل طربناک شده

در سایهٔ گل نشین که بسیار گلی — برخاک فرو ریخته با خاک شده

---

گل بین که بغنج و ناز خواهد خندید — بر عالم بر مجاز خواهد خندید
صد دیده بباید که بدو گویند راز — آن دم که چو غنچه باز خواهد خندید

---

ابری که رخ باغ بخون خواهد شست — گل را بگلاب بین که چون خواهد شست
گل می آید با قدحی خون در دست — از غم مگر دست بخون خواهد شست

---

با گل گفتم چو یوسف کنعانی — در مصر حسن ترا رسد سلطانی
گل گفت که من صد ورقم در هر باب — خود یک ورق است آنکه تو برمیخوانی

---

بلبل همه شب شرح وصالت میخواند — در مطلع خورشید جمالت میخواند
گل پیش رخ تو صد ورق باز گشاد — وز هر ورق آیات جمالت میخواند

---

گل بین که بر اطراف چمن می نازد — وز سوی دگر سرو و سمن می نازد

گل

هر گل که بناز خندید چو صبح — از حسن تو باز شرمن می نازد

---

ای جان منی تو ماهوشی میگوید — بشنو که درین فصل چه خوش میگوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست — بلبل همه راه خارکشش میگوید

---

گل بی سر و پای جوشش می انداخت — خود را پنهان انجمن می انداخت
از رشک رخت بخاک ره می افتاد — بر خاک بدست باد من می انداخت

---

گل گفت که دست زرفشان آوردم — خندان خندان سر بجهان آوردم
بند از سر کیسه بر گرفتم رفتم — هر نقد که بود با میان آوردم

---

گل گفت که تا روی گشادند مرا — دیدم که برای مرگ زادند مرا
هر چند که صد برگ گشادند مرا — بی برگ براه پیر دادند مرا

---

گل گفت که سیم بوزر ندادند — داد دل من کنند فیروزه نداد

ایام اگرچه داد صد برگ طرا / چه سود که برگ عمر یکروزه نداد

گل گفت ز رخ نقاب باید انداخت / جان در خطر عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می باید شد / تا کام سپیر بر آب باید انداخت

گل گفت که صد زخم زند مرخارم / گر باد بخاک ره نشاند زارم
گر مرد گلاب گر بر آتش بنهدم / آخر من غمکش چه خیانت دارم

گل گفت مرا چون شکر باید ریخت / بر خاک ز شبنم کنار زر باید ریخت
ای ابر بیا و آب زن بر رویم / کاب رخ من گلاب تر باید ریخت

گل گفت نقاب بر گشادیم و شدیم / از دست مدبت او فتادیم و شدیم
چون عشوه ونا نکردیم سر بر باغی / ما دشمنهٔ خویش باز دادیم و شدیم

گل گفت چنین که من کنون می آیم / تا که سلسلهٔ جنون می آیم



شاید اگر آغشته بخون می آیم / چون از رحم غنچه برون می آیم

گل گفت کسی فسون من می نکند / درمان غم سر فته بخون می نکند
زین پای که بر آتش سوزان دارم / کس خار گلابگر برون می نکند

گل گفت گلابگر چو مانم ببرد / از زیر خجل غنچه خوابم ببرد
من می شکنم گلابگر میگوید / تا بر سر آتش همه ام ببرد

گل گفت که با گلابگر صبح سحری / وان بیگانی نمودم آخر بیری
چون چنگ نداشت روز وزر کف دست / بنمودمش نکرد آن هم اثری

گل گفت منم فتاده صد کار از او / در آتش و خون مانده گرفتار از او
چه بر سر آتشم نشانند آخر / در پای تمامست مرا خار از او

گل گفت چو بست بشنوته نرویی / از کم عمری شست امیدم اشکست

سر غنچه جو اتشم بدین سیرابی — بر خاک فتاده میروم بادبدست

گل گفت ز تف دل چو حرق خواهم گشت — زر از پی عمر در طبق خواهم کرد
جون میکرید بلبل عاشق بر من — شکرانه بر انکه جانش خواهم کرد

ای گل بدریغ عمر دل پرخون کن — ور ماتم خویش میکنی اکنون کن
ای صبح جو عمر گل بیکدم راست — ان دم مزن و ز گردش بیرون کن

گل گرچه در امدن بسی شیرینست — چه سود که در وقت شدن خون آبست
تا روی نموده گل همی شد بدا — ور داکه وصال گل فراق امیزست

بشکفت بصد هزار خوبی گل مست — وز رعنایی جلوه گری کرد از دست
اخر جو ندید در جهان جای نشست — بنشست ز پا و بی شد از دست

غنچه که جو بسته لب شود خندانش — از کم عمری بر لب امد جانش

جون نیست

جون نیست بجز خسته شدن درمانش — خون می بچکد بدرد از پیکانش

با گل گفتم که از دبستان مرو — اب رخ خود خواه ز باران مرو
گل گفت که بر من ابر از ان میگرید — یعنی که بشوی دست از جان مرو

بلبل بنحی گفت بگل ای خسته — یعنی که به پیوند بدین گل بسته
گل گفت اخر در که تو ام پیوست — بشکفتم و بر بحنن پیوسته

گل گفت که در خاک چرا بنشستم — زر بر کف دست داشتم بر باد بحیت
جون از زر خود دست تهی می بینم — در خاک فتاده ام زرم می جستم

بلبل سحر بنغمه زبان می سفت — ور غنچه سر تیز چه میگفت
جون غنچه درون پوست زرد اشفت — در پوست نگنجید و ز شادی بشکفت

جون شور در گل و در بلبل افتاد — در سر گل او شور از غلغل افتاد

از باد صبا شور بعالم زخاست　　از گریه ابر خنده بر گل افتاد

گل قصه بهوشمندی خواهد گفت　　وافسانه شیرین سخنی خواهد گفت
گل گفت بطفلی و مستی بر آتش　　سوسن بیت مگر گوار نی خواهد گفت

با گل گفتم چو چشم آن میدارم　　گز خنده تو گشاده گردد کارم
گل گفت جو ابر دایه آید زارم　　از خندیدن ز رحمت آید بارم

بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد　　آرام دل بنده و آزاده ببرد
بلبل گل را جمله شب دم میداد　　تا لاجرم حسن عشوه شب باد ببرد

گل از پی عمری بطلب می آید　　از پرده غنچه زین سبب می آید
گل نیست که آن غنچه نمود از آنگان　　جانیست که غنچه را بلب می آید

با گل گفتم که با چنین عمر که هست　　انکار که گفت رخت بربایدبست

گل گفت

گل گفت چو نیست از جهان جای فرصت　　سیم بر سر پای مردم دست

تا بر دمد روی خوب گل باز افتاد　　بلبل با گل بعدم وسیم را افتاد
نا آمده گویی بسر انجام رسید　　زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد

آن نقد نگر که درمیان دارد گل　　یعنی که کنار زر فشان دارد گل
گل می خندد که زعفران خورده است　　شک نیست در آنکه زعفران دارد گل

ای صبح بدم مخند و مپسند آخر　　یک روز لب از خنده فرو بند آخر
من میگریم که امشبی روز مشو　　تو بر در بامداد تا چند آخر

ای صبح چو دیدی بر من مستم تنی　　بر عشرت ما خنده زدی بی سخنی
گر من بخزیدمی　　بر روی همه جهان بر خو...

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح　　وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح

امشب که دمی همنفس جانانم
از پرده درین نور تبسم ای صبح

امشب اگر از تو بیقراری برود
در روز دگر سفید کاری نرود
بر زلف دراز تو شبی پیوندم
گر روی تو صبح را بیادی نرود

امشب چو شود چو بت بیندی ای جان صبح
در دم من و یار هم بیندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بگیری می خندد
شاید که تو نیز برنجی ای صبح

ای صبح ز دریوزه تو میگریم
از سرقه پیروزه تو میگریم
ای صبح چو بر همه جهان بخندی
از خنده سر روزه تو میگریم

امشب بر ماست آن صنم جان افروز
ای صبح برو روز مرا جان بسوز
گر جمله شب لطف ادایی کردم
هم بردم بامداد ای صبح امروز

ای جان صبح اگر تو یاری خواهی کرد
زان کبر ده وار بی خواهی کرد



من خود ز سیه کاری او می ترسم
تو نیز سفید کاری خواهی کرد

ای صبح اگر طلوع خواهی کردن
در کشتن من شروع خواهی کردن
قضا اگر آنکه بشنوی آه دلم
از نیمه ره رجوع خواهی کردن

ای صبح مخند امشب و در بر لب باش
با عاشق دل سوخته همدم باش
چون یار بر منست تا روز امشب باش
یک روز دمی کو همه عالم شب باش

امشب که مرا نیت بیخوابی نیست
با یار بهم جام لبالب بوده است
ای صبح بران باش که امشب ندمی
زیرا که مرا روز خود امشب بوده است

جام همراه دل امیدست امشب
بر بسیم بری بری کشیدست امشب
ای صبح مکن مرا گریبان مخند
کام دل من امیدست امشب

گر صبح دمی واقعه من دیدی
در پرده شدی پرده من ندریدی

وز روم ز روی کس بحکم شنیدی — تا خشم ز دشمن فزون شنیدی مپندی

آن شب که بود وصال آن جان افروزم — من جمله شب حیله گری آموزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را — بر صبح دوم روز قیامت دوزم

دوش آن بت سرمستم بطلب آمده بود — شب خوش کش میکرد آنکه بشب آمده بود
چه سود که چون صبح وصالش بدمید — جانم بوداع او بلب آمده بود

دوش آمد و گفت چند جانت سوزم — در دست کر امشب روانت سوزم
دردا که نسوخت از روی داشت سخن — خود صبح بر آمد و فرو شد روزم

چندانکه بنالهای کشایم لب را — در بیخوابی می شمرم کوکب را
خود روز پدید نیست یارب حسرت — کامشب کوبی روز فرو شد شب را

گر زلف تو نه نوای شب بسرا — تا کی ز درازی تو کوتاه برا

ای صبح

ای صبح اگر از دل کسی بی خبر است — بنشین که ز پیشگاه خوابم دیده را

بس آب که بگذشت ز سر از تو — بسیار آتش که در جگر از تو نشست
در عشق تو یکباره ضعیف گشتم لیک شب — در هر تب بی سوز دگر از تو بخاست

در عشق تو جان خویش درخواهم باخت — با گریه همچون جگر خواهم ساخت
گر می گریم چو شمع زینده بر آتش — گر زهر اشکی سری دگر خواهم ساخت

ای در سر ذره ذره سودا از تو — چون ذره مرا دی بسیر و باز تو
خونی که ز تو در جگرم میگردد — هنگامه چو شمع پای برجا از تو

مردی که چو شمع در برم میگردد — بیخود شد و گرد نظرم میگردد
چون شمع مرا ز اشک سر گردانی — در رخ ز برم که بر سرم میگردد

جان پیش رخت نثار خواهم آورد — پیشت همه در کنار خواهم آورد

| | |
|---|---|
| چون شمع سری بدار خواهم آورد | ودل از غمت استوار خواهم آورد |

| | |
|---|---|
| گر عشق توام چو شمع گوینده کند | گر چون صبحم با لب پرخنده کند |
| چون صبح اگرم زنده کنی زنده شوم | گردن زدنم پیش رخت زنده کند |

| | |
|---|---|
| در عشق تو از شمع و سحر در پیشم | چون شمع ز باد سرد و تر نندیشم |
| چون صبح دگر نیست مرا جز غم تو | با آتش غمت چیز دگر نندیشم |

| | |
|---|---|
| دل شمع تو شد یکی نفس مرده شود | ور زنده شود جان بلب آورده شود |
| اشکی که ز سوز می فشانم چون شمع | باز از دم سرد بر رخ افسرده شود |

| | |
|---|---|
| تن جز هوای تو قدم می نزند | تن جز شبهای تو علم می نزند |
| بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب | بی سوز تو و یکدو دم می نزند |

| | |
|---|---|
| بر خویشتن بسی چو شمع بگریسته ام | تا بی تو چرا بخویشتن نگریسته ام |

| | |
|---|---|
| بی سوز تو چون شمع ز دود مردم من | چون شمع بگر ز سوز می گریسته ام |

| | |
|---|---|
| تا چند ز سوز ای تو در سوز و گداز | چون شمع ازم بروز و شبهای دراز |
| تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز | ماننده طفل مانده از پستان باز |

| | |
|---|---|
| کارم که ز دست تو مشوش دارم | از دست تو شد چگونه دل خوش دارم |
| گر چون شمعم بپای بر آتش عجب | دیر است که چو شمع سر در آتش دارم |

| | |
|---|---|
| ای رفته با سمان ببرم بی تو | یک لحظه قرار اری بگیرم بی تو |
| تو شمع منی بیا و بی سوز مرا | زان دم که نسوزیم بمیرم بی تو |

| | |
|---|---|
| هر لحظه در آتش غمم اندازی | از ناز کنم در عدمم اندازی |
| چون شمع اگر از بگریم بر خویش | در حال سر اندر قدمم اندازی |

| | |
|---|---|
| از آتش عشق تو چو جان افروزی | چون شمع نفس می نزنم بی سوزی |

عمریست کز پی تو جان من همی سوزد
آخر بر من نیست سوزد روزی

ای کاج مرا ز موی تو نکته یافتمی
وز تو سر یک موی خبر یافتمی
گر عشق رخ تو سببی اسرار یافتمی
چون شمع کی از سوز تو سر تافتمی

این دل که چو موم نرم آمد پی تو
از بس که به جست شرم آمد پی تو
تا دیده ام از دور ترا شمع توام
زان در دو من نیست لب کو غوغی تو

در راه غم تو چشم چو سر بنماند
از محو شد و راه دور سر بنماند
من راه چگونه گیرم از سر که چو شمع
تا راه بیا سپرده شد سر بنماند

جان بر کف وقت تو آموخته گیر
آنجا روی تو چشم از دو جهان دوخته گیر
دل را که چو پروانه بپا افتادست
چون شمع اگر به بزم سوخته گیر

از بس که ز غم سوختم ای شمع طراز
چون شمع ز تو سوخته می مانم باز

گویا

گویا که کم سخن که تو گفته ام
تنها بی غم که شبهای دراز

تا دور فتاده ام از آن یار نگار
شب می سوزم به روز می میرم زار
من چون شمعم که در فراق رخ تو
دل گشت بصد پاره و صد نهزار

دل در غم عشق دلفروزم همه شب
از آتش دل میان سوزم همه شب
پیشم چو چراغ مرده تا شب روزن
در سوز چو شمع تا بروزم همه شب

تا آتش عشق تو برافروخت مرا
در اشک چو شمع غرقه می سوخت مرا
عمری است که بی رخ تو بنشانیم
چون رخ تو نبود دیده بر دوخت مرا

شمعم که بسی میان سوزم بکشد
که به هنر و که تیز فروزم بکشد
گر شمع نیم چرا به هر جمع مرا
شب می سوزند تا بروزم بکشند

شمعم که گدایی من همی خواهد بود
در جمع خلق من کسی خواهد بود

| | |
|---|---|
| کس را چه گناه کین تن سوز گداز | تو شمع مرا ز خویشتن خواهد بود |
| شمعم که چنین زار و نزار افتاده‌ام<br>از اشک نیمه دامن من تر شده | در سوختن و گریه زار افتاده‌ام<br>چون شمع ز آتش اشکبار افتاده‌ام |
| گرمی سوزم مرا مکن چندین عیب<br>زان می سوزم مدام تا بو که چو شمع | کاتش زده‌ام چو شمع اندر جیب<br>تن را جان کرده‌ام و جان در غیب |
| گفتی چکنم با شب مرگ و درد و زو<br>یک شمع اندیشه برده علم و نکو | وز تو ز سواد فقر گردم فیروز<br>گر آتش شمع داری آن شمع بسوز |
| دانی تو که شمع را چرا افروزند<br>تا آتش شود دیده غیبت بینی | تا کشتنش و سوختنش آموزند<br>چیزی باشد که در آتش می‌سوزند |
| ای دل دیدی که مرگ شد زنده برد | جاوید جدا ماند اگر زنده برد |

چون آتش

| | |
|---|---|
| بجان آتش و تن ولی چو شمعت مرا | چون موم بسوخت آتش شوز نده بمرد |
| امروز منم عهد مصیبت بسته<br>چون شمع ولی سوخته جای خسته | بر جا پیوسته دل میان جان خسته<br>امید گسسته اشک در پیوسته |
| هیچم ز غم سوخته خوش خوی چون شمع<br>نایافته نور صدق یکدم چو شمع | وز گریه پیوسته مشوش چون شمع<br>گم گشته سر رشته در آتش چون شمع |
| در خفیه بسوختیم بینی بی آتش<br>چون هست نصیب من بجز غمخواری | هر گز که چنین بسوخت کسی بی آتش<br>بجا آتش |
| تا چند روم که هیچ سویی نیست<br>چون شمع میان آب و آتش مسیح | وز هر سویی که راه جویم ز غیب<br>همواره ز کس نیز حال من گریست |
| پیوسته ز عشق جان و تن می‌سوزم | در درد و فراق خویشتن می‌سوزم |

بس خام ز طبع چند مرادان زادم — چون شمع میان پیرهن میسوزم

چون صبح بخنده یک نفس خرسندم — چون ابر بگریه بیست کس مانندم
با خنده و گریه گشتم کاری بیست — بر خود چند هم چو شمع ار خوانندم

شمعم که ز خود نهان فرو میگریم — می خندم و هر زمان فرو میگریم
بر گریه ام ای چو صبح کس آگه نیست — خوش خوش همه بدون جان فرو میگریم

ما بجر بلا پیش از قسم شدیم — قربان گشتن کیش گرفتیم شدیم
چون اشک بپای او فتادیم بدرد — چون شمع سر از پیش گرفتیم شدیم

هر لحظه مرا چو شمع روز افزون شد — از گریه کنارم چو شفق پرخون شد
در عشق کسی درست آمد که چو شمع — از پای در آمد و ز سر بیرون شد

وا ری جانم عشق کار را از سر گیر — ...ست نه خمار را از سر گیر

دارم شمع

ور نرم نشد چو موم این مو تو را — چون شمع مراد زبار کار از سر گیر

ای صبح چو شمعت سر و کار ز چیست — گردون ز فنی بهر رفت در پیش
چه سود یک پای استادن چو شمع — زیرا که فراز سر چو شمعت پیش

در شمع نظر فتاده در سوز که از — بر دیده ز آنکه پس بصد بلبلی باز
شاید که زبانش از دم سر گار — تا در آتش چو از زبان کرد دراز

از دل غم و لطف و سوز می باید دید — وز جان چو چراغ سوز می باید دید
وین از همه سخت تر که مانند شمع — سوز شب و مرگ روز می باید دید

بس شب که چو شمع تا سحر باید زد — از هر نفسی سوز دگر باید برد
عمری که بود چو شمع امیدی نیست — هم بر سر پای می بسر باید برد

شمعی که ز سوز خویش بر خود بگریست — این خنده که بر امید بیش بایست



| | |
|---|---|
| از عشق چو شمع مرده می باید زیست | بس در همه کس چو شمع روشن نگریست |
| گفتم شمعا چو همه شب در کاری | از گریه کار و بار برگی داری |
| گفتا که درین سوختن و دشواری | اشکم بارست و آتشم سرباری |
| گفتم شمعا چند گدازی یکباره | کشتی تو چه جرم داری ای زنده دل |
| چون یکدل از دو یکی آورده | بر سر دو سوکل بود از آتش رگ |
| گفتم شمعا چو همه شب در گردی | آتش به سر خود بگذار آوردی |
| در سینه چو من نهفته داری غم عشق | از بهر چه سر را به طواف آوردی |
| چون شمع دمی بود خموش از آتش | از سوز بر آورد نفسی دود از جگر |
| گفتم که مسوز گفت تو بی خبری | زان می سوزم تا برم دود از خویش |
| پرسیدم دوش ز شمع آهسته | کاخر چه خوش آمدت بگو آهسته |

